از انتشارات مجله «یغما»

اقبال لاهوری

شاعر پارسی گوی پاکستان

بحث در احوال و افکار او

نگارش
مجتبی مینوی

طهران

دیماه ۱۳۲۷

در چاپخانهٔ مجلس چاپ شد



اقبال لاهوری

از انتشارات مجلهٔ «یغما»

اقبال لاهوری

شاعر پارسی گوی پاکستان

بحث در احوال و افکار او

نگارش
مجتبی مینوی

طهران

دیماه ۱۳۲۷

در چاپخانهٔ مجلس چاپ شد

بیدلی گر رفت اقبالی رسید

بیدلان را نوبت حالی رسید

هیکلی گشت از سخنگوئی بپا

گفت «کلّ الصّید فی جوف الفرا»

قرن حاضر خاصهٔ اقبال گشت

واحدی کز صد هزاران بر گذشت

ملک الشّعرای بهار

مهرماه ۱۳۲۳

محمد اقبال لاهوری
شاعر پارسی گوی پاکستان

سرود رفته باز آید، که نایدِ؟ پیامی از حجاز آید، که نایدِ؟
سر آمد روزگار این فقیری دگر دانای راز آید، که نایدِ؟

هشتصد سالی زبان فارسی درخطهٔ هندوستان رواج ورونقی داشت، وچند قرنی زبان رسمی دربار پادشاهان آن بود، وشعرای بالنّسبه خوب ومشهوری درهند بفارسی شعر گفتند، و انبوهی از گویندگان و نویسندگان ایران بهند سفر کردند، و کتابهای متعدّد نیز بنثر فارسی درهند نگارش یافت، وبرخی ازکتب هندی بامر شاهان آن سرزمین بزبان فارسی ترجمه شد، و اوّلین چاپ بسیاری از مواریث ادبی ما ازهند بدست مارسید. جای دریغ وافسوس است که این ارتباط ادبی بین هند وایران برقرار نماند، و درین صد سالهٔ اخیر رشتهٔ علایق این دو قوم بایکدیگر بتدریج نازکتر وسست‌تر شد. و گمان میکنم این ضعف و فتوری که درعلقهٔ فیمابین پیش آمد بیشتر ناشی ازقصور وتقصیر ما بود، چه درحالی که درهندوستان میرزا اسدالله غالب وملاطاهر غنی بفارسی شعر میگفتند، وشبلی نعمانی کتاب شعرالعجم مینوشت، وعبیدی سهروردی صرف ونحو فارسی را مدّون میساخت، وپنجاه شصت نفر دیگر هم درهندوستان بنوشتن وشعر گفتن بفارسی وچاپ کردن کتب فارسی مشغول بودند، در ایران حتّی یك جلد کتاب هم دربارهٔ علوم یاتاریخ یاجغرافیا یاادبیّات هندوستان منتشر نشد. ریاضی‌دانهای هند دراروپاشهرت دارند ولی درایران کسی نامی از آنها نشنیده‌است، ودوتن ازشعرای مهّم هند رابندرانات تاگور ومحمد اقبال جزء شعرا وفلاسفهٔ عالم محسوب میشوند ولی ایرانیان راخبری از آنها نیست جزاینکه دوازده سیزده سال پیش **تاگور** بدعوت دولت ایران سفری بایران کرد وچند خطابه ایراد کرد وازیکی از کتب اوهم ترجمهٔ ناقصی بفارسی منتشر شد، ودربارهٔ محمّد اقبال اگر اشتباه نکنم مقالهٔ مختصری دریکی

ازمجلات فارسی بطبع رسید که بیشتر آن خرده‌گیری بر الفاظ و ترکیبات فارسی او بود» وگذشته ازاین مقاله تا آنجا که من اطّلاع دارم درباب اقبال بفارسی فقط رسالهٔ مختصری در ٤٦ صفحه چاپ شده است و آن هم صورت خطابه ایست که آقای سیّد محمّد علی داعی الاسلام درحیدر آباد دکن درشعبهٔ جامعهٔ معارف ایراد کرده بود، و شاید کم کسی درایران این رساله رادیده باشد.

بیخبری و بی‌اطّلاعی ما از آثار قلم وافکار واشعار اقبال بحدّیست که درسراسر کتاب امثال وحکم آقای دهخدا یك بیت و یك سطر از گفته های او مندرج نیست وحال آنکه ازمنظومات بسیاری از متشاعرین وقافیه بندان خود ایران ابیات متعدّد که مضمون آنها هیچ تازگی هم ندارد بعنوان حکمت و مَثل ثبت گردیده است. روزی با یکی از دوستان از محمّد اقبال و اشعار او سخن میگفتیم، یکی از آن آقایان محترمی که جزعیب گرفتن وبد گفتن از غالب مردم هنری وکاری ندارند، ودر کلیّهٔ امورعالم هم خود را خبیروذی رأی میدانند، درمیان سخن دوید و گفت «بله، میدانم، همان کسی است که کتابِ راحة الصّدور را چاپ کرده است»! باو توضیح دادیم که آن محمّد اقبال که شاعر و فیلسوف بود با آن محمّد اقبال که راحة الصّدور محمّد راوندی را در لیدن و اخبار الدّولة السلجوقیّهٔ صدر الدّین حسینی را در لاهور بطبع رسانیده ودر دانشگاه پنجاب استاد زبان فارسی است تفاوت دارد. بعدآن دوست من از اشعار محمّد اقبال این قطعه را خواند که:

ساحل افتاده گفت «گرچه بسی زیستم — هیچ نه معلوم شد، آه، که من چیستم»
موج زخود رفته ای تیز خرامیدو گفت — «**هستم** اگر میروم، گر **نروم** نیستم».

دوست من گفت «ببین چه مضمون خوبیست، ساحل چون ساکن و بیکاره است هیچست، وموج چون دائم درجنب وجوش است موجود است، اگر ترکیب الفاظش قدری محکم تر وجمیل تر بود شعر بسیار بلندی میشد». آن آقای محترم وصاحب ادعا بازهم در میان کلامی که مربوط باو نبود دوید و گفت «نخیر، خرامیدن بمعنی راه رفتن بتأنی وآهستگی است، و «تیز خرامید» اجتماع ضدّین است وغلط است».

من بی اختیار بیاد حکایت معروف افتادم که حضرت عیسی با حواریون از کنار مزبله دانی میگذشت سگی مرده برسر خاکروبه ها افتاده بود که فساد بآن راه یافته بود وبوی عفونتش عابرین را زحمت میداد، حواریون لب ببدگوئی گشودند، امّا حضرت عیسی گفت ببینید چه دندانهای سفید قشنگی دارد.

انسان درانتقاد باید انصاف داشته باشد، اگر بدیها را میگوید خوبیها را هم بگوید، نه اینکه ازهرچه بادوستان و بستگان خودش مربوط است تعریف بکند و سایرین را بالتمام بباد فحش ودشنام بگیرد. درامر نوشتن وشعر گفتن، نه باید چنان اسیرلفظ بود که بالمره از معنی چشم پوشید و بخاطر اینکه فلان کس نوشته است «برای اوّلین مرتبه» پا روی حق گذاشت و دیگر باو اجازهٔ اظهار عقیده هم نداد، ونه باید بشیوهٔ غالب نویسندگان و گویندگان فعلی ایران چنان ازلفظ غفلت کرد که معنی نیز برشنونده وخواننده مبهم ومجهول بماند.

درمورد محمّد اقبال خیال میکنم که آقای داعی‌الاسلام بقاعدهٔ انصاف واعتدال عمل کرده است. مهمترین جنبهٔ شاعری اقبال معانی و مقاصد اوست، وچون دراین رساله‌ای که برای معرّفی اونوشته‌ام مقداری از اشعار او مندرج است لازم میدانم که قبلاً ذهن شما را متوجه این مطلب کنم که از قرن هشتم هجری ببعد بتدریج بین فارسی هندوستان وفارسی ایران تفاوتی پیداشده است، ودر هریك از دومملکت این زبان درخطّ خاصّی سیر کرده وبنوعی تحوّل پذیرفته است. درتلفیق جمل شیوه‌هائی درقدیم الایّام در زبان فارسی مرسوم بوده است که امروزه درایران‌متروك شده‌است، ولی در هندوستان هنوز هم متداول است، مثل این مصراع اقبال: سرآمد روزگار این‌فقیری، که شبیه است باین عبارت کلیله ودمنهٔ بهرام شاهی: وآن لذّتی حقیرچنین غفلتی عظیم بدوراه داد، ومن جمله‌ای شبیه باین دریکی ازاشعار آقای ملك‌الشعرای بهار نیز دیده‌ام، ولی معمولاً هرگاه کلمه‌ای را بایاءِ وحدت بعداز «آن» یا «این» بیاوریم بعد از آن یك جملهٔ توصیفی باید بیاید که با حرف «که» بموصوف مربوط شده باشد: این‌فقیری که دست بجانب مادراز کرده است...

همان طور که ما بسیاری از کلمات عربی را بغیر از آن معنائی که درزبان عربی دارد بکار میبریم ، و ترکها خیلی از کلمات فارسی وعربی را بمعنای دیگری استعمال میکنند ، هندیها (و افغانها و تاجیکها) هم معنای عدّهٔ زیادی ازالفاظ فارسی وعربی را تغییر داده‌اند ، وچه درادرو وچه دراشعاری که بفارسی میسرایند الفاظی بکار میبرند که صورت آنها فارسی یاعربیست ، ولی مفهومی که از آنها بذهن ما میآید بامفهومی که بذهن اهل هندوستان میآید اندك تفاوتی دارد . این اندازه تفاوت گاهی در کتابها و اشعاری نیز که در ولایات مختلف ایران نوشته و سروده شده است مشهود میشود ، چنانکه در عصر غزنویان و سلجوقیان کتابی که در قم نوشته میشد با شعری که در اصفهان سروده میشد ، وشعری که درطوس گفته میشد با کتابی که درهرات تصنیف میشد ، ازحیث استعمال کلمات ومعنای برخی ازالفاظ قدری متفاوت بود . درهندوستان و افغانستان و تاجیکستان ، مخصوصاً در این صد و پنجاه سالهٔ اخیر دامنهٔ این تفاوت بتدریج وسیعتر نیز شده است ، وحتی اینکه برخی از کلمات که در ایران جزءِ الفاظ عامیانه محسوب میشود ودرشعر حسابی استعمال نمیشود درهندوستان لغت فصیح ادبی شمرده میشود .

از این گذشته اقبال برای بیان معانی و مقاصد خود گاهی محتاج الفاظی شده است که در فارسی وجود نداشته و یا اینکه او پیدا نکرده است ، و بناچار یکی از الفاظ معمولی ومتداول فارسی را گرفته ، واز طریق مجاز وتوسّع بمعنائی که در نظر داشته‌است بکار برده ، مثل لفظ **خودی** که بعدها درمعنی ومفهوم آن بحث خواهیم کرد .

بهر حالت این را همواره باید در نظر داشت که محمّد اقبال اردو زبان بوده ، ودرپنجاب نشوونما کرده بوده ، وپیش استادانی که فارسی‌زبان نبوده‌اند درس فارسی خوانده ، و آشنائی او با زبان فارسی از راه کتب شعرا و نویسندگان هندوستان و گویندگان قدیم ایران بوده ، وهرگز پا بایران نگذاشته‌است ، وازآنچه درعصراو در ایران نوشته و منتشر شده است شاید چیزی ندیده و نخوانده باشد ، و بواسطهٔ اینکه شاعر بزرگ و گویندهٔ قادریست باید اورا محقّ ومجاز بدانیم که بعضی تصرفات در کلماتی که برای ادای مقاصد خود بکارمیبرد بنماید ، وبجای آنکه الفاظ و تعبیرات اورا

مورد عیبجوئی و خرده گیری قرار دهیم باید ممنون باشیم که این شاعر بزرگ که زبان مادریش اردو بوده است زبان فارسی را وسیلهٔ بیان مقاصد فلسفی و علمی خود وافکار بلند شاعرانهٔ خود کرده است. خواهید گفت که «خوب، این اقبال اصلا که بود وچه بود؟» ـ حالا خدمتتان عرض میکنم.

اگر از احوال و وقایع زندگی او میخواهید در ۲۲ فوریهٔ ۱۸۷۳ مطابق ۲۴ ذی‌الحجهٔ ۱۲۸۹ هجری قمری در بلدهٔ سیالکوت(۱) از بلاد پنجاب نزدیك شهر چناب متولد شد. اجداد او از برهمنهای کشمیر بودند، ودوقرن وکسری میشودکه خانوادهٔ او مسلمان شده‌اند، ومیگویندکه پدرش شیخ نورمحمّد مثل غالب اهل کشمیر درویش مشرب بود. محمّداقبال در بلدهٔ سیالکوت بسنّ رشد و تمییز رسیده علوم دینی ودنیوی فراگرفت، سپس بلاهور رفته درمدرسهٔ عالی دولتی درس خواند، واز اساتذهٔ او مولاناحسن وپروفسر آرنلد(۲) انگلیسی را نام برده‌اند. درلاهورموضوع مخصوص تحصیلات اوفلسفه بود، و بعدازختم تحصیلات آن مدرسه بفرنگستان رفت ومدّت سه چهارسال ابتدا درکیمبریج وبعد درهایدلبرگ ومونیخ، فلسفه وحکمت مشرق ومغرب را فرامیگرفت، ورساله‌ای بانگلیسی درموضوع «تحوّل علم ماوراء الطّبیعه درایران» نوشت که چاپ شده‌است. از فلاسفه وشعرا و نویسندگان اروپای جدید کسانی که ازهمه بیشتر نظر او را جلب کردند ودرخاطرش تأثیر کردند لاك(۳) واوگوست کنت(٤) وشوپنهاؤر(٥) ونیچه(٦) وهگل(۷) وانیشتاین(۸) وگوته(۹) وتولستوی(۱۰) را باید نام برد، که بابعضی از آنها شدیداً مخالف شد و افکارشان را مورد طعن قرار داد. چون از راه استعداد شاعر عارفی بود و از راه تربیت حکیم فیلسوفی شد از میان شعرای ایران هم بیشتر باآنها انس گرفت که متناسب باذوق وفکرش بودند، و بالخصوص مثنوی مولوی را تتبع کرد، که دربارهٔ آن میگوید:

«مثنوی مولوی معنوی　　هست قرآن درزبان پهلوی».

---

(۱) Sialkot. (۲) Sir T.W. Arnold. (۳) John Lock.
(٤) Auguste Comte. (٥) Sehopenhauer. (٦) Nietzsche.
(۷) G. W. F. Hegel. (۸) Einstein. (۹) Goethe.
(۱۰) Tolstoi.

پس از آنکه تحصیلاتش دراروپا بپایان رسید بپنجاب برگشت وگفتن و نوشتن شعر و نثر را وسیلهٔ بیدار کردن هموطنان خود وسایر مسلمین عالم ساخت وسعی کرد که مسلمین رابکار و کوشش وادارد وبا یکدیگر متحد سازد و پایهٔ معاش و تمدّن ایشان را بالا ببرد. درعهد جوانی باردو مقالاتی نوشته بود واشعاری گفته بود. امّا همینکه با زبان فارسی بهتر آشنا شد این زبان را واسطهٔ ایراد مقاصد خود ساخت، وبتدریج بجائی‌رسیدکه دیگراردو را برای ادای معانی واندیشه های خود هم ضعیف وهم کوچك تشخیص داد. میخواست مطالب او را بقول خود اوتمام « عجم » یعنی مسلمین هندوستان وافغانستان وایران وتاجیکستان وترکیّه بشنوند و بخوانند، ودر زبان فارسی هم قدرت تام و تمام حاصل کرده بود بنابرین فارسی را برای شعر گفتن اختیار کرد وشعر گفتن باردورا بالمرّه ترك کرد. امّا در اواخر عمر باصرار بعضی از دوستان باز جسته جسته اشعار اردو نیز میگفت. مجموعه های اشعار فارسی اوکه مشتمل برمبالغی‌قطعه ودوبیتی ورباعی وغزل ومثنوی وقصیده است ازاین قراراست: اسرارخودی (۱۹۱۵)، رموز بیخودی(۱۹۱۶) ـ زبور عجم بضمیمهٔ گلشن رازجدید، پیام مشرق (۱۹۲۳)، جاوید نامه (۱۹۳۲)، مسافر بضمیمهٔ « پس چه باید کردای اقوام مشرق؟ » (۱۹۳۴) ـ در ۱۹۲٤ مجموعه ای از اشعار اردوی خود منتشر کرد موسوم به « بانگ درا » محتوی اشعاری که قبل ازسفر بفرنگ، ودرمدّت اقامت درفرنگستان (از ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۸ میلادی) و پس از بازگشت بپنجاب سروده بود. همینکه دوباره شعر گفتن باردو را پیش گرفت دومجموعهٔ دیگر منتشرکرد بنام « بال جبریل » و « ضرب کلیم ». مجموعهٔ دیگری باسم **ارمغان حجاز** بعد ازفوت او منتشرشد که یك ربع آن باردو وباقی بفارسی‌است. ازاین کتب « اسرارخودی » بانگلیسی‌هم ترجمه شده است (مترجم آن مرحوم پروفسور نیکلسن بود که مثنوی مولوی را نیز ترجمه کرده‌است)، وعلاوه بر کتاب راجع بماوراء الطبیعهٔ ایرانیان کتابی دیگرخود اقبال بزبان انگلیسی نوشت موسوم به « تجدید بنای الهیّات اسلامیّه »، و بعضی خطابه‌ها ومقالات نیز بانگلیسی واردو از او منتشر شده است. اقبال درشصت وسه سالگی در

روز ۲۱ آوریل ۱۹۳۸ (برابر آخرفروردین ماه یا اوّل اردیبهشت ماه ۱۳۱۷) یعنی شانزده ماهی قبل ازشروع جنگ عالمگیر اخیرفوت شد. انجمنی که برای بنای یادگاری بنام او تشکیل شد مرکب از رجال مسلمان و هندو و عیسوی بود، و کتابخانه‌ای باسم کتابخانهٔ اقبال تأسیس کردندکه منضمّ بکتابخانهٔ عمومی پنجاب است.

☆☆☆

من تا وقتی که تألیفات و تصنیفات محمّد اقبال را نخوانده بودم نمیدانستم که چرامسلمین هند دربارهٔ او این اندازه غلّو ومبالغه میکنند، امّا اکنون که بازادگان طبع او آشنا شده ام عقیدهٔ ایشان راموجه می بینم، بعبارهٔ أخری مبالغه‌نیست، آنچه دربارهٔ او معتقدند بجاست. اقبال شاعر قادر وحکیم بلند فکری بود که خود اواهل کار و کوشش و زندگی بود، و میخواست که دیگران را نیز بکار و کوشش وادارد و از معنای زندگانی حقیقی مستحضرسازد، وقوت کلام ونفوذ سخن او بحدّی بود که بی‌آنکه ادّعای رسالت کرده باشد امروزه میلیونها نفر از مسلمین هند بی آنکه او را فرستادهٔ خدا بدانند نسبت باو احترامی دارند که پیروان یك نبّی ملهم وپیغمبر صاحب کتاب نسبت باو دارند، ومقدار زیادی ازشور وشوق اهل هند بآزادی، وسعی مسلمین هند در راه تشکیل یك دولت اسلامی درهند، بر اثر تعلیمات سیاسی محمّد اقبال بود. وقتی که درهمهٔ جنبه های مختلف زندگانی او مینگرم می بینم در ایران مسلماً ما هیچکس در این یکصد سالهٔ اخیر نداشته ایم که من حیث المجموع با محمّد اقبال قابل قیاس باشد، وشاید ممالك دیگرمشرق نیزازاین حیث نظیرما باشند، من نمیدانم.

مطلب اینست که محمّد اقبال یك شاعر بزرگ عادی نبود. شاعری بود که علوم وفضایل عصر خود را فراگرفته بود، و هم بزبان خود و هم بزبان بیگانه ای بخوبی شعر میگفت و هم بزبانی از زبانهای اروپائی که انگلیسی باشد کتب دقیق علمی وفلسفی مینوشت، درحالی‌که شغل وپیشهٔ اوهم وکالت عدلّیه بودودراجتماعات وزدوخوردهای سیاسی نیز شرکت میکرد، وفلسفه یاطریقهٔ زندگانی عملی خاصی هم بنا نهاده بود که مردم را بدان دعوت میکرد، وپیروان ومعتقدین زیادی نیز بهم

زده بود. دربارهٔ او و کتب او وعقاید وتعلیمات او چندین کتاب بانگلیسی نوشته شده است که من هفت‌هشت تائی از آنها را دیده وخوانده ام، ولابدّ چند برابر آن هم کتب بهندی تألیف شده است که من از آنها خبری ندارم.

عرض کردم که غالب اشعار او بفارسی بود، و باین جهت گاهی مورد عتاب و گلهٔ هموطنان خود میشد، ولی او باین اعتراض جواب داده است. پیش از او غالب کشمیری گفته بود اشعار اردوی من درحکم طرح وبیرنگ است ونقشهای عمدهٔ من اشعاریست که بفارسی گفته‌ام:

«فارسی بین تا ببینی نقشهای رنگ رنگ — بگذر از مجموعهٔ اردو که بیرنگ منست»

واقبال میگوید

هندیم، از پارسی بیگانه ام، — ماه نو باشم تهی پیمانه ام،
گرچه هندی درعذوبت شکّراست — طرز گفتار دری شیرین تر است
فکر من ازجلوه اش مسحور گشت — خامهٔ من شاخ نخل طور گشت
پارسی، از رفعت اندیشه ام — در خورد با فطرت اندیشه ام.

ولی شعر را وسیلهٔ پیش بردن مقصودی کرده بود، که انگیختن مردم و جمع کردن ومتحد کردن ایشان در زیر لوای یك فکر ومرام اساسی باشد:

نغمه کجا و من کجا؟ ساز سخن بهانه ایست:
سوی قطار میکشم ناقهٔ بی زمام را.

در ابتدای کار همّ خود را مصروف بیدار کردن هندیان وآگاه کردن آنها از نعمت آزادی و ترغیب آنها به بر انداختن یوغ اطاعت و اسارت میکرد، امّا بتدریج باین فکر رسید که بین مسلمین هند وهندو مذهبان هند اتّفاق واتحاد ممکن نیست. در دسامبر ۱۹۳۰ که «جامعهٔ مسلمین تمام هند» دراللّه‌آباد کنفرانس مهمّی داشت او را بریاست تعیین کردند، واو نطقی بانگلیسی ایراد کرد که بطبع رسیده است و خلاصهٔ آن اینست که اقوام و ملل جداگانه ای که مسلمان شده اند باید فکر ملّیت را از خاطر دور کنند، و وحدت دینی راملاك تأسیس جامعه سازند، ودرهندوستان نمیتوان توقع داشت که هندو ومسلم باتفاق و اتحاد باقی بمانند پس باید هند را بدو قسمت

مسلم وهندو تجزیه‌کرد . این اساس اعتقاد سیاسی او بود ، و از وقتی که باین عقیده گرویده بود در همهٔ شکایات و ناله ها و دعوتهای خود خطابش بکلیهٔ مسلمین بود ، و بهبود احوال اقوام مسلمان و آزاد شدن ایشان را از حیله و تعدی اروپائیان مطمح نظر ساخته بود . در ساقینامه ای که در نشاط باغ کشمیر نوشته است میگوید :

نبینی که از کاشغر تا بکاشان همان یك نوا بالد از هر دیاری
زچشم امم ریخت آن اشك نابی که تأثیر او گل دماند زخاری

و از ساقی خواهش میکند که قطره‌ای از آن بادهٔ جان فروز بر مرد کشیری (یعنی کشمیری) بریزد :

کشیری که با بندگی خو گرفته بتی میتراشد ز سنگ مزاری ،
ضمیرش تهی از خیال بلندی خودی ناشناسی زخود شرمساری ،
بریشم قبا خواجه از محنت او نصیب تنش جامهٔ تار تاری ،
نه در دیدهٔ او فروغ نگاهی نه در سینهٔ او دل بیقراری ،
از آن می فشان قطره‌ای بر کشیری که خاکسترش آفریند شراری ،

یعنی که مثل مرغ فنیکس ازمیان خاکستر مردگان نیاکانش بیرون بیاید ـ البتّه بواسطهٔ اینکه کشمیر سر زمین اجداد او و مورد علاقهٔ خاصّ او بود مکرّر در اشعار خود از جمال و زیبائی آن و از احوال زار مردم آن سخن میراند . در همین ساقینامه میگوید :

چه شیرین‌نوائی چه دلکش صدائی که می‌آید از خلوت شاخساری !
بتن جان ، بجان آرزو ، زنده‌گردد ز آوای ساری ، ز بانگ هزاری
نواهای مرغ بلند آشیانی در آمیخت با نغمهٔ جویباری
تو گوئی که یزدان بهشت برین را نها دست در دامن کوهساری
که تا رحمتش آدمی زادگان را رها سازد از محنت انتظاری .
چه خواهم درین گلستان گر نخواهم شرابی ، کتابی ، ربابی ، نگاری ؟

ودرجای دیگر گوید :

رخت بکاشمر گشا کوه وتل ودمن نگر — سبزه جهان جهان ببین لاله چمن چمن نگر
باد بهار موج موج مرغ بهار فوج فوج — صلصل وسار زوج زوج برسر نارون نگر
زخمه بتار ساز زن باده بساتکین بریز — قافلهٔ بهار را انجمن انجمن نگر
دخترکی برهمنی لاله رخی سمن بری — چشم بروی او گشا باز بخویشتن نگر

ودر این اشعاردرعین اینکه بحال خطهٔ کشمیر دلسوزی میکنداظهار امیدواری میکند که روزی مردم آن سر بلند کنند، وبجامعهٔ ملل در ژنو شکایت میکند که بداد مردم این سامان برسید :

جان زاهل خطّه سوزد چون سپند — خیزد از دل ناله های درد مند
زیرك و دراك وخوشگل ملّتی است — درجهان تر دستی او آیتی است
ساغرش غلطنده اندر خون اوست — در نی من ناله از مضمون اوست
از خودی تا بی نصیب افتاده است — در دیار خود غریب افتاده است
دستمزد او بدست دیگران — ماهی رودش بشست دیگران
کاروانها سوی منزل گام گام — کار او ناخوب وبی اندام و خام .
تا نپنداری که بودست اینچنین ، — جبهه راهمواره سودست اینچنین ؛
در زمانی صف شکن هم بوده است ، — چیره وجانباز وپر دم بوده است .
کوهها ی خنگسار او نگر — آتشین دست چنار او نگر
کوه و دریا و غروب آفتاب — من خدا رادیدم آنجا بی حجاب !
با نسیم آواره بودم در نشاط — « بشنواز نی » میسرودم در نشاط
مرغکی میگفت اندر شاخسار — « با پشیزی می نیرزد این بهار »
نالهٔ پرسوز آن مرغ سحر — داد جانم را تب و تاب دگر
تا یکی دیوانه دیدم در خروش — آنکه برداز من متاع صبرو هوش:
« بگذر زما و نالهٔ مستانه ای مجوی — بگذرزشاخ گل که طلسمی است رنگ وبوی
گفتی که « شبنم ازورق لاله میچکد » ؟ — غافل دلیست این که بگرید کنار جوی.

باد صبا ، اگر به **جنیوا** گذر کنی   حرفی زما بمجلس اقوام باز گوی :

دهقان و کشت و جوی وخیابان فروختند

قومی فروختند وچه ارزان فروختند ! »

بعد از این یك درجه بالاتر میرود وشکوه و نالهٔاو راجع بهندوستان میشود :

شبی بمیکده خوش گفت پیر زنده دلی   « بهر زمانه خلیل است وآتش نمرود ،
چه نقشها که نبستم بکارگاه حیات   چه‌رفتنی که‌نرفت وچه بودنی که‌نبود !
بخاك هند نوای حیات بی اثر است   که مرده زنده نگردد زنغمهٔ داود . »

ولیکن هرچند چنین باشد بیکار نباید نشست :

بخواب‌رفته جوانان ومرده‌دل پیران   نصیب‌سینهٔ کس آه‌صبحگاهی نیست
باین بهانه بدشت طلب زپا منشین   **که**درزمانهٔ ما آشنای راهی‌نیست(۱)
بیا که دامن اقبال را بدست آریم   که اوزخرقه فروشان‌خانقاهی نیست

و درضمن سیاحت فلك زحل ، ارواح رذیله ای را می بیند که با ملك و ملّت غدر و خیانت کرده اند و دوزخ ایشان را قبول نکرده است ، از آن جمله میر جعفر بنگالی که بنوّاب سراج الدوله خیانت کرد و صادق دکنی که به تیپو سلطان غدر کرد واعمال ایشان بود که منشأ اسارت هندوستان شد ، باین مناسبت میگوید :

می ندانی خطّهٔ هندوستان   آن عزیز خاطر صاحبدلان
(خطّه ای هرجلوه‌اش گیتی فروز   در میان خاك وخون غلطد هنوز)
درگلش‌تخم غلامی را که کشت ؟   ـ این همه کردار آن‌ارواح زشت .

وروح هندوستان ناله میکند که :

شمع جان افسرد در فانوس هند   هندیان بیگانه از ناموس هند
مردك نا محرم از اسرار خویش   زخمهٔ خود کم زند بر تار خویش
بر زمان رفته میبندد نظر   از تش افسرده میسوزد جگر
بند ها بر دست و پای من ازوست   ناله های نارسای من ازوست
خویشتن را از خودی پرداخته   از رسوم کهنه زندان ساخته

---

(۱) یعنی باین بهانه که در این زمان راهنمائی نیست نباید از طلب فرو نشست .

آدمیت از وجودش درد مند عصر نو از پاك و ناپاك کش نژند
کی شب هندوستان آید بروز؟ مرد جعفر، روح او زنده هنوز

این سیر تدریجی از محبّت کشمیر و هندوستان شاعر را بمرحلهٔ اتحاد اسلام میرساند. توقّع او اینست که همهٔ ساکنین ممالك اسلامی و مسلمانان هندوستان پشت بپشت یکدیگر بدهند ودرقبال مخالفین خود بالاجماع مقاومت نمایند. اختلاف اصل ونژاد ومملکت را بکناری بگذارند ودر زیر لوای توحید ونبوّت مجتمع شوند، زیرا که دین مهمتر ازوطن است، وملّیّت منوط بآب وخاك نیست:

عجم هنوز نداند رسوم دین، ورنه زدیوبندحسین‌احمد این چه بوالعجبی‌است
سرود برسر منبر که «ملّت از وطنست» چه بیخبر ز مقام محمّد عربیست!
بمصطفی برسان‌خویش‌را که دین‌همه‌اوست اگر باو نرسیدی تمام بولهبیست.

وشعری باردو دارد بعنوان ترانهٔ هندی که مطلع آن اینست:

چین و عرب همارا هندوستان همارا مسلم هین هم وطن هی ساراجهان همارا

(واین شعر اکنون مقام ترانهٔ ملّی مسلمانان هندرا حاصل‌کرده است). بحث بیشتر راجع باین موضوع بماند ببعد.

اقبال خودرا یك نفرهندی مسلمان فارسی سرا میشمارد:

تنم کلی ز خیابان جنّت کشمیر دل ازحریم حجازو نوازشیرازاست.
اگرچه‌زادهٔ هندم،فروغ چشم‌منست زخاك پاك بخارا وکابل و تبریز.

وشعر خودرا برطبق طبیعت عصر وزمان خود میگوید:

من بطبع عصر خود گفتم دوحرف کرده ام بحرین را اندر دوظرف
حرف پیچاپیچ و حرف نیش دار تا کنم عقل و دل مردان شکار
تا مزاج عصر من دیگر فتاد طبع من هنگامهٔ دیگر نهاد.

واگر شعر او را امروز ادراك نکنند فردا خواهند فهمید:

انتظار صبح خیزان میکشم ای خوشا زرتشتیان آتشم
عصر من دانندهٔ اسرار نیست یوسف‌من بهراین‌بازار نیست
نا امیدستم ز یاران قدیم طور میسوزد که میآید کلیم

پس از من شعر من خوانند و دریابندو میگویند :

« جهانی را دگرگون کرد یك مرد خودآگاهی »

نغمه ام از زخمه بی پروا ستم — من نوای شاعر فردا ستم .

مخاطب اوعجم است یعنی همهٔ اقوام مسلمان غیرعرب ، خواه آنکه فارسی‌زبان باشند وخواه اردو زبان یاترکی زبان :

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما — ای جوانان عجم جان من و جان شما

غوطه ها زد در ضمیر زندگی اندیشه ام — تا بدست آورده ام افکار پنهان شما

فکر رنگینم کند نذر تهی دستان شرق — پارهٔ لعلی که دارم از بدخشان شما

میرسد مردی که زنجیر غلامان بشکند — دیده ام از روزن دیوار زندان شما

حلقه گردمن‌زنیدای‌پیکران‌آب وگل — آتشی در سینه دارم از نیاکان شما

بنقد کلیهٔ عجم را اسیر کلام خود ساخته است و تشتّت و جدائی ایشان را بدل باتفاق ویگانگی کرده است :

عجم از نغمه های من جوان شد — ز سودایم متاع او گران شد

هجومی بودره گم کرده‌دردشت — ز آواز درایم کاروان شد

عجم از نغمه ام آتش بجانست — صدای من درای کاروانست

حدی را تیز تر خوانم چوعرفی — که ره‌خوابیده ومحمل‌گرانست .

ولی عجب اینست که اقوام عرب هنوز بانگ او را نشنیده اند :

نوای من بعجم آتش کهن افروخت — عرب زنغمهٔ شوقم‌هنوز بیخبر است .

شعر را وسیلهٔ رهنمائی‌مردم‌کرده است وعشق‌وشوقی که اظهارمیکند اگرچه بظاهر همان عشق وشوق قدیم است اسلوبش تازه است :

دلیل منزل شوقم بدامنم آویز — شرر ز آتش نابم بخاك خویش آمیز

عروس لاله‌برون آمد ازسراچهٔ ناز — بیا که‌جان توسوزم‌زحرف‌شوق‌انگیز

بهر زمانه باسلوب تازه میگویند — حکایت غم فرهاد و عشرت پرویز

شعر باید سوز و تأثیرداشته باشد ، ومقصد شاعر باید نشرحکمت وآدم کردن مردم باشد . از قول مولوی میگوید که

گفت «آن شعری که آتش اندروست | اصل او از گرمی الله هوست
آن نوا گلشن کند خاشاک را | آن نوا بر هم زند افلاک را
ای بسا شاعر که از سحر هنر | رهزن قلبست و ابلیس نظر!
زان نوای خوش که نشناسد مقام | خوشتر آن حرفی که گوئی در منام
فطرت شاعر سراپا جستجوست | خالق و پروردگار **آرزوست**
شاعر اندر سینهٔ ملت چو دل | ملتی بی شاعری انبار گل
سوز و **مستی** نقشبند عالمیست | شاعری بی سوز و مستی ماتمیست
شعر را مقصود اگر آدم گری است | شاعری هم وارث پیغمبریست

و در سیر آسمانها همینکه شاعر هندی **برتری هری** (۱) را آن سوی افلاک می‌بینند از او در بارهٔ شعر وسوز آن سؤال میکنند:

ای که گفتی نکته های دلنواز | مشرق از گفتار تو دانای راز!
شعر راسوز از کجا آید؟ بگوی | از**خودی** یااز **خدا**آید؟ بگوی

وبرتری هری جواب میدهد که

کس نداند درجهان شاعرکجاست | پردهٔ او از بم و زیر نواست
آن دل گرمی که دارد در کنار | پیش **یزدان** هم نمیگیرد قرار
جان مارا لذت اندر جستجوست | شعر را سوز از مقام **آرزوست**
ای تو از تاك سخن مست مدام | گر ترا آید میسر این مقام
بادو بیتی در جهان سنگ وخشت | میتوان بردن دل‌از **حور بهشت**

محمد اقبال خود را از شعرای صاحب‌درد میشمارد ومیخواهد که شوق وآرزو را در دل دیگران بجنب‌وجوش آورد، وباشعرائی که درد ندارند وازعذاب دیگران متأثر نمیشوند مخالف است:

ازنوابرمن قیامت رفت وکس آگاه نیست | پیش محفل جزبم وزیر و مقام و راه نیست
در نهادم عشق با فکر بلند آمیختند | تا تمام جاودانم کار من چون ماه نیست
جره شاهینی، بمرغان سرا صحبت مگیر | خیزو بال وپرگشا پرواز تو کوتاه نیست

(۱) Bhartari Hari

کرم شبتابست شاعر در شبستان وجود　　در پرو بالش فروغی گاه هست و گاه نیست

در غزل **اقبال** احوال خودی را فاش گفت　　زانکه این نو کافر از آیین دیر آگاه نیست

مضامین او عاریتی نیست، و هر گاه مضمون تازه‌ای بفکرش میرسد دلش میطپد:

خیالم کو گل از فردوس چیند　　چو مضمون غریبی آفریند.

دلم درسینه میلرزد، چو برگی　　که بروی قطرهٔ شبنم نشیند.

و گاهی مضمونی از گفتهٔ قدما گرفته در آن دست میبرد و شعر بدیع تازه‌ای از آن بوجود می‌آورد، مثل این حکایت که اصل آن از سعدی است و لابد همهٔ خوانندگان آن را میشناسند:

مرا معنی تازه‌ای مدّعاست　　اگر گفته را باز گویم رواست

«یکی قطره باران زابری چکید　　خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جائی که دریاست من کیستم؟　　گر او هست حقّا که من نیستم»

ولیکن ز دریا بر آمد خروش:　　«ز شرم تنك مایگی رو مپوش

تماشای شام و سحر دیده‌ای　　چمن دیده‌ای دشت و در دیده‌ای

زموج سبك سیر من زاده‌ای　　ز من زاده‌ای در من افتاده‌ای

بیاسای در خلوت سینه‌ام　　چو جوهر درخش اندر آیینه‌ام

گهر شو در آغوش قلزم بزی　　فروزان تر از ماه وانجم بزی!»

ازمیان شعرا وگویندگان قدیم بالخصوص باصوفیانی که بترك دنیا گفته بودند ونفس خودرا کشته بودند مخالفت دارد. در اسرار خودی از قول پیغمبر گوسفندان این گفته رانقل میکند که نظیر عقیدهٔ صوفیه است:

چشم بند و گوش بند ولب ببند　　تا رسد فکر تو بر چرخ بلند

ولی اقبال میگوید:

چشم وگوش ولب گشای هوشمند　　گر نبینی راه حقّ بر من بخند

مولوی بیتی درحکایت توبهٔ نصوح دارد که درآن مورد صحیح است، زاهدی از گناه نصوح مطلع است ولی سراورا افشا نمی کند. صوفیّه این بیت را گرفته‌اند وسکوت خودرا که غالباً ازراه جهل است ازمقولهٔ مضمون این بیت جلوه میدهند که:

هر کرا اسرار کار آموختند مُهر کردند و دهانش دوختند

امّا اقبال میگوید هر که آگاهی بشر حاصل کرد باید آن را برملا بگوید :

تا مرا رمز حیات آموختند آتشی در پیکرم افروختند

یك نوای سینه تاب آورده‌ام عشق را عهد شباب آورده‌ام

تصوّف شرقی و فلسفهٔ عقلانی قدیم که از فکر افلاطون آب خورده‌است هردو را مایهٔ عقب ماندن از کاروان تمدّن تشخیص میدهد و میگوید که دنیا را نباید دون خواند ، بلکه آن را وسیلهٔ توسعهٔ ذات و بالا بردن مقام نفس دانست :

کوه و صحرا دشت و دریا بحر و برّ تختهٔ تعلیم ارباب نظر

ای که از تأثیر افیون خفته ای عالم اسباب را دون گفته ای

خیز و واکن دیدهٔ مخمور را دون مخوان این عالم مجبور را

غایتش توسیع ذات مسلمست امتحان ممکنات مسلمست

گیر او را تا نه او گیرد ترا همچو می اندر سبو گیرد ترا

تا ز تسخیر قوای این نظام ذو فنونیهای تو گردد تمام

نایب حق در جهان آدم شود بر عناصر حکم او محکم شود

و حتی اینکه تمنای مرگ کردن و از حیات این جهانی دل برداشتن جایز نیست :

سخن از بود و نابود جهان بامن چه میگوئی

من این دانم که من هستم ندانم این چه نیر نگست

کهن شاخی که زیر سایهٔ او پر برآوردی

چو بر گش ریخت از وی آشیان برداشتن ننگست

از تمام شعرای ایران یك نفر را باستادی و مرشدی خود برگزیده است که مولوی رومی باشد :

پیر رومی خاك را اکسیر کرد از غبارم جلوه ها تعمیر کرد

ذرّه از خاك بیابان رخت بست تا شعاع آفتاب آرد بدست

موجم و در بحر او منزل کنم تا دُرِ تابنده ای حاصل کنم

من که مستیها ز صهبایش کنم　　زندگانی از نفسهایش کنم

ونیز گوید :

روی خود بنمود پیر حق سرشت　　کو بحرف پهلوی قرآن نوشت
گفت « ای دیوانهٔ ارباب عشق　　جرعه‌ای گیر از شراب ناب عشق » .

ویکی از افتخارات خویش این را میشمارد که بارموز مولوی آشناست :

مرا بنگر که در هندوستان دیگر نمی بینی
برهمن زاده ای رمز آشنای روم و تبریز است

بیا که من زخم پیر روم آوردم　　می‌سخن که جوانتر زبادهٔ عنبی‌است

ودریکی از مواردی که بقول مولوی استشهاد میکند دربارهٔ او میگوید :

مرشد رومی حکیم پاك زاد　　سرّ مرگ وزندگی برما گشاد :
« هر هلاك امت پیشین که بود　　زان که چندل را گمان بردند عود »

ودریك مورد که حکمت و شعر را بایکدیگر میسنجد میگوید :

بوعلی اندر غبار ناقه گم　　دست رومی پردهٔ محمل گرفت
این فروتر رفت و تا گوهر رسید　　آن بگردابی چو خس منزل گرفت
حقّ اگر سوزی ندارد حکمتست　　شعر میگردد چو سوز از دل گرفت

ودر جاوید نامه که داستان سیر او در آسمانها ودیدن ارواح گذشتگان است مرشد و رهنمای او همه جا مولوی است ، و در آخر آن کتاب بفرزند خود جاوید خطاب کرده میگوید :

پیر رومی را رفیق راه ساز　　تا خدا بخشد ترا سوز و گداز
زانکه رومی مغز را داند ز پوست　　پای او محکم فتد در کوی دوست
شرح او کردند واورا کس ندید　　معنی او چون غزال از ما رمید
رقص تن از حرف او آموختند　　چشم را از رقص جان بردوختند
رقص تن در گردش آرد خاك را　　رقص جان بر هم زند افلاك را
علم وحکم از رقص جان آید بدست　　هم زمین هم آسمان آید بدست

باآنکه محمّد اقبال با زندگانی صوفیان و رویّهٔ عملی آنان مخالف است بعضی از افکار واصول عقاید او از عرفان وتصوف قدما آب میخورد . از آن جمله است اصل وحدت وجود ، که صوفیه از آن بلفظ « اتحاد » تعبیر میکنند و مراد ازآن اینست که دنیا ومافیها جزخدا نیست ، وباین اعتبار هرکسی هم خداست ، وحسین بن منصور حلاج از اینجهت بود که أنا الحقّ میگفت . اقبال‌نیز این اصل را قبول دارد منتهی با این تفاوت که صوفی میگفت بایدانسان نفس خود را فانی کند تادر خدامستغرق شود ، ولی محمّد اقبال دستورمیدهد که نفس‌را بشناسید ودرخودی خود غور وتعمق کنید وذات خودرا تربیت وتوسعه‌داده مستعدآن کنید که نایب خدا در زمین‌بشود، وسایهٔ خدا بشود ، وخدا را در خود بگنجاند وبا او یکی شود .

کرا جوئی چرا در پیچ وتابی ؟ — که او پیداست ، تو زیر نقابی
تلاش او کنی جز خـود نبینی — تلاش خود کنی جز او نیـابی

ودرجای دیگر گوید :

چنان باذات حق خلوت گزینی — ترا او بیند و او را تـو بینی
بخود محکم گذار اندر حضورش — مشو نـاپید اندر بحر نورش .

ودر این موضوع بعد از این باز بحث خواهیم کرد .

دیگر اعتقاد باین است کـه ملل با یکدیگر تفاوتی ندارند و جملگی اولاد ادم اند :

هنوز از بند آب و گل نرستی — تو گویی « رومی وا فغانیم‌من » .
من اول آدم بی رنگ و بـویم — از ان پس هندی و تورانیم من .

و کسانی که این اختلافـات را در میان آورده اند با بتگروبت تـراش فرقی ندارند ، وانسانیّت را پیش پای این بت قربانی میکنند :

فکر انسان بت پرستی بتگری — هر زمـان در جستجوی پیکری
بـاز طـرح آزری انداختست — تازه تر پروردگاری ساختست
کآید ازخون ریختن اندر طرب — نام او رنگست و هم ملك ونسب
آدمیت کشته شدچون گوسفند — پیش پای این بت نا ارجمند .

ودربارهٔ ماکیاولی فلرانسی و کتاب شهریار او میگوید :

آن فلارنساوی باطل پرست　　سرمهٔ او دیدهٔ مردم شکست
نسخه ای بهر شهنشاهان نوشت　　در گل ما دانهٔ پیکار کشت
بتگری مانند آزر پیشه اش　　بست نقش تازه ای اندیشه اش
مملکت را دین او معبود ساخت　　فکر او مذموم را محمود ساخت
بوسه تا برپای آن معبود زد　　نقد حق را بر عیار سود زد.

نمیخواهم از این مردفهیم وشاعرقادر عیبجوئی کنم ولی ناچارم بگویم که از بس فریفتهٔ اندیشهٔ خود بوده است نمیدیده‌است که آنچه بر ماکیاولی و دیگران میگیرد برخود او نیز وارد است ، آنها رنگ یا نژاد یانسب یامملکت را معبود خود ساخته اند ودر راه آنها جنگ وخونریزی را جایز میدانند ، اقبال چنانکه پیش از این دیدیم وازین پس نیزخواهیم دید ملّت یعنی دین اسلام رامعبود خود قرار داده بود و میخواست که پیروان دین باهم متحد گردیده باخالفین خود پیکار کنند ، و کل حزب بمالدیهم فرحون ، ازین بگذریم .

امر دیگری که در آن اقبال اقتدا بصوفیّه میکند اینست که امتیاز انسان به عشق است ، وعاشق طالب بهرمذهب ودینی که باشد بدوست راه خواهد برد :

دماغم کافر زنار دار است　　بتان‌را بنده و پروردگار است
دلم را بین که نالد از غم عشق　　ترا با دین وآیینم چه کاراست ؟

دی کافر کی دیدم دروادی بطحاست
از حرف دلاویزش اسرار حرم پیدا

مرنج از برهمن ای واعظ شهر　　گراز ما سجده‌ای پیش بتان خواست
خدای ما که خودصورتگری کرد　　بتی‌راسجده‌ای‌از قدسیان خواست

ولیکن عشق باهوسناکی متفاوت است ، عشق آن بود که فرهاد را وادار به خودکشی کرد :

در عشق وهوسناکی دانی که تفاوت چیست
ـ آن تیشهٔ فرهادی ، این حیلهٔ پرویزی .

ودربرابر چنان عشقی عقل وعلم هردو عاجز وبیکاره اند . همچنانکه در مقایسهٔ ابن سینا و مولوی گفته بود ، دراین دو قطعه هم علم و عشق را بمحاوره و امیدارد ، علم میگوید من بماوراءَ الطبیعه کاری ندارم ومورد علاقهٔ من دنیای مشهوداست وبس :

نگاهم راز دار هفت و چار است — گرفتار کمندم روزگار است
جهان بینم باین سو باز کردند — مرا با آن سوی گردون چه کار است

چکد صد نغمه از سازی که دارم
ببازار افکنم رازی که دارم

وعشق جواب میدهد که علم اگر بهمراهی عشق نرود گمراه خواهد شد .

زافسون تو دریا شعله زار است — هوا آتش گذار و زهر دار است
چو با من یار بودی نور بودی — بریدی از من و ، نور تو نار است

بخلوتخانهٔ لاهوت زادی
ولیکن در نخ شیطان فتادی

ودراین ابیات نشان میدهد که علم ممکنست انسان را درابتدای کار مساعدت کند ولی آنچه ما راعاقبت بمقصد میرساند جزعشق نیست :

علم را مقصود اگر باشد نظر — میشود هم جاده و هم راهبر
علم تفسیر جهان رنگ و بو — دیده و دل پرورش گیرد ازو
برمقام جذب و شوق آرد ترا — باز چون جبریل بگذارد ترا
علم کس را کی بخلوت میبرد — او ز چشم خویش غیرت میبرد

اوّل او هم رفیق و هم طریق
آخر او راه رفتن بی رفیق

می نداند عشق سال و ماه را — دیر و زود و نزد و دور راه را
عقل در کوهی شکافی میزند — یا بگرد او طوافی میزند
کوه پیش عشق چون کاهی بود — دل سریع السیر چون ماهی بود
عشق : شبخونی زدن بر لامکان — گور را نادیده رفتن ازجهان
عشق با نان جوین خیبر گشاد — عشق در اندام مه چاکی نهاد
چون خودی را ازخدا طالب شود — جمله عالم مرکب او را کب شود

علم‌وعقل وخبر درپی تعمیر ظاهر است ، ولی‌عشق ونظر بویرانی ظاهرمیکوشد تا باطن را آباد کند و تن را ببندگی میدهد تاروان را آزاد کند :

هر که پیمان با هوا لموجود بست — گردنش از بند هر معبود رست
مؤمن‌ازعشقست وعشق‌ازمؤمنست — عشق را نا ممکن ما ممکنست
عقل سفاکست و او سفاکتر — پاکتر چالاکتر بیباکتر
عقل در پیچاك اسباب و علل — عشق چوگان باز میدان عمل
عشق صید از زور بازو افگند — عقل مکار است و دامی مینهد
عقل را سرمایه از بیم و شك است — عشق را عزم و یقین لا ینفك است
آن کند تعمیر تا ویران کند — این کند ویران که آبادان کند
عقل چون بادست ارزان در جهان — عشق کمیاب و بهای او گران
عقل محکم از اساس چون وچند — عشق عریان از لباس چون و چند
عقل‌میگوید که خودرا پیش کن — عشق گوید امتحان خویش کن
عقل گوید شاد شو آباد شو — عشق گوید بنده شو آزاد شو
عشق را آرام جان حریّتست — ناقه اش را ساربان حریتست

و تفاوت عمده‌ای که بین صاحبنظران مغرب زمین و صاحبدلان مشرق زمین موجود است از همین رهگذراست که شرقیان عشق و نظر را مهم میدانند و از آن پیروی میکنند (Intuition) ، واهل غرب بعقل وخبرگرائیده‌اند (Intellect) :

نشان راه زعقل هزار حیله مپرس — بیا که عشق کمالی زیك فنی دارد
فرنگ‌گرچه‌سخن باستاره میگوید — حذر، که شیوهٔ اورنگ جوزنی‌دارد

وازقول مولوی در ترجیح طریقهٔ شرقیان برروش غربیان میگوید :

شرق حق را دید وعالم را ندیـد — غرب درعالم خزید ، ازحقّ رمید
چشم برحقّ باز کردن بندگیست — خویش‌رابی‌پرده‌دیدن زندگیست

وازقول سعید حلیم پاشا که یکی از وزرای بامعرفت ترکیّه بود میگوید:

غربیان را زیرکی ساز حیات — شرقیان را عشق راز کاینات
زیرکی ازعشق گردد حق شناس — کارعشق از زیرکی محکم اساس
عشق چون با زیرکی همبر شود — نقشبند عالم دیگر شود
خیزو، نقش عالم دیگر بنه — عشق را با زیرکی آمیزده!

عیب عمدهٔ مغرب زمین اینست که کار عشق و قلب و ایمان را بکلّی مهمل گذاشته است:

دل بیدار ندادند بدانای فرنگ — این قدرهست که چشم نگرانی دارد

از من ای بادصبا گوی بدانای فرنگ — «عقل تابال گشوده است گرفتار تراست،
برق را این بجگرمیزند، آن رام کند، — عشق ازعقل فسون پیشه جگردار تراست،
عجب آن نیست که اعجازمسیحا داری — عجب آنست که بیمار تو بیمار تراست،
دانش اندوخته‌ای، دل زکف انداخته‌ای،
آه ازان نقد گرانمایه که درباخته‌ای!»

وفعلا درمشرق زمین آن عشق وشوق وتمنّی بکلّی فراموش شده‌است، ودرمغرب زمین حرص باموزمجازی ودست اندازی بملك ومال‌مشرقیان چشم مردم را کور کرده است، وباین جهت شرق وغرب هردو ویران شده است:

خاور که آسمان بکمند خیال اوست — ازخویشتن گسسته وبی سوز آرزوست
در تیره خاك اوتب و تاب حیات نیست — جولان موج را نگران از کنار جوست
بتخانه و حرم همه افسرده آتشی — پیرمغان شراب هوی خورده درسبوست
فکر فرنگ پیش مجاز آورد سجود — بینای کورو، مست تماشای رنگ وبوست
گردنده تر ز چرخ و رباینده تر زمرگ — از دست او بدامن ما چاك بی رفوست
مشرق خراب ومغرب ازآن بیشترخراب
عالم تمام مرده و بی ذوق جستجوست.

حقّ اینست که انسان از عقل مغربیان و عشق مشرقیان هر دو بانصیب باشد:

خرد افزود مرا درس حکیمان فرنگ — سینه افروخت مرا صحبت صاحبنظران

خواننده ممکنست بپرسد که اگراقبال ازاین چند حیث باصوفیّه همعقیده است

اختلافش با ایشان در سرچیست و چه ایرادی بر ایشان دارد . جواب این سؤال را خود او در کتاب موسوم به « **تجدید بنای الهیات اسلام** » داده است . میگوید : برای اینکه انسان بنای اعمال خودرا بر تعلیمات و عقاید دینی بگذارد لازمست که قلباً بآن تعلیمات و عقاید ایمان بیاورد و آن انقلاب و تحوّل باطنی برای او حاصل شود که وی را دیندار حقیقی کند . صوفیان با اخلاص قدیم که طریقت و سلوك را بنیاد نهادند بی شك بپیدایش این نوع انقلاب و تحوّل باطنی درمیان مسلمانان مساعدت کردند . امّا دراین دوره انسان معتاد باندیشیدن ازظاهر ومرئی ومشهود شده است ، وفکر او بآن اندازه آمادهٔ قبول انقلاب روحی وتحوّل باطنی نیست که درقدیم الأیّام بود ، و بقیّة السّیف طریقه های گوناگون تصوّف بالفعل از احوال عقلانی مردمان این عهد غافل اند واستعداد این را ندارند که افکار جدید را کسب کنند و از حالاتی که بمردمان امروزی دست میدهد واقف شوند ، وازاین دو منبع مدد تازه‌ای بسیرت صوفیانه و طریقهٔ عرفانی خود برسانند . هنوز همان طریقه هائی را که برای اسلاف ما ایجاد شده بود نگه داشته‌اند و برآن مداومت میکنند ، و حال آنکه اسلاف ما دارای طرز فکر وشیوهٔ تهذیبی بودند که ازچندین لحاظ باطرز فکر وشیوهٔ تهذیب ما و با معرفت مکتسبهٔ ما بسیار متفاوتست . باید حکمت دینی اسلام را از نو چنان ساخت که هم حاوی سنن فلسفی اسلام باشد وهم با تحوّل و توسعه‌ای که در رشته‌های گوناگون علم ومعرفت بشر حاصل شده است وفق دهد .

خواهید گفت که پس نزاع او با علما وحکمای فرنگ چیست . اینست که علم فیزیك در قرن نوزدهم بمرحله‌ای رسیده بود که دانایان بآن جز مادّهٔ صرف و طبیعت محض چیزی نمیدیدند ، و دین را بکلّی طلاق داده بودند ، و باشوق وعشق بشر بآن حالاتی که در باطن او حادث میشود آشنائی نداشتند . ولیکن در همان دورهٔ حیات محمد اقبال بتدریج واقفین بعلم فیزیك اساس دانش خود را مورد انتقاد قرار دادند ، و آن مادّه پرستی که در آن موقع بالضّروره برایشان عارض شده بود اکنون در حال برطرف شدن است ، و عن قریب موقع آن خواهد رسید که دین وعلم با یکدیگر قدرمشترکی که تاکنون بخاطرها نمیرسید بیابند و بین آنها توافقی

حاصل شود. مع هذا فراموش نباید کرد که افکار فلسفی هرگز بحدّ یقین نخواهد رسید، و هر چه دانش پیشتر برود طرق تازه تری برای فکر بشر باز خواهد شد، و آراء و نظریات جدیدی جلوه گر خواهد گشت. وظیفهٔ ماست که همواره مواظب سیر و ترقی فکر انسانی باشیم و نسبت بآن رویّه انتقادی مستقلّی اتخاذ کنیم:

همای علم تا افتد بدامت　　　یقین کم کن گرفتار شکی باش

بدین جهت است که اقبال در میان شعرا وحکمای فرنگ کم کسی یافت که اقوال اورا درخور انتقاد نداند. چنانکه پیش ازین هم گفته ام از میان ایشان چند نفری را باحترام نام میبرد، مثل بایرُن(۱) و کانت(۲) و هگل(۳) و نیچه(٤) و تولستوی(٥) و شوپنهاؤر(٦) و اینشتاین(۷) و برگسن(۸)، و گاهی از اقوال آنان نقل میکند و یا بیکی دو بیت تأثیری را که هریك از ایشان در خاطر او کرده است وصف میکند، امّا همیشه مثل اینست که جلال الدّین رومی بلخی یعنی مولوی آنجا حاضر ایستاده است که اقوال این مردان بزرگ را انتقاد کند، و گوئی فقط یك شاعر حکیم در اروپا یافت که اورا درخور ارادت و سرسپردگی خود بداند، واو گوته(۹) شاعر آلمانیست. در بارهٔ گوته معتقد بود که مثل مولوی رومی: «نیست پیغمبر ولی دارد کتاب». چرا گوته؟ جهتش اینست که اولاً اوهم عشق را برعقل رجحان میدهد، و ثانیاً اوهم بین اقوال وافکار شرق و غرب توفیق داده و آنها را با هم جمع کرده است. کتاب فاوست(۱۰) که گوته تصنیف کرده است داستان حکیمی است که ابتدا دنبال عقل میرفت وازاین راه کارش بگمراهی کشید ومرید شیطان شد و با ابلیس عهدی بست که مدت بیست سال همهٔ آرزو های اورا برآورده کند و در عوض مالك روح او بشود. پس ازآنکه آن بیست سال منقضی شد و ابلیس آمد که روح فاوست را بدوزخ ببرد موفق نشد، چرا؟ برای اینکه دراین ضمن فاوست عشقی شدید بخدمت کردن بنوع بشر بهم میزند و در این راه نابینا میشود واین عشق او را از

---

(۱) Lord Byron. (۲) E. Kant. (۳) G. W. F. Hegel. (٤) Nietzsche.
(٥) Tolstoi. (٦) Schopenhaver. (۷) Einstein. (۸) Bergson.
(۹) Goethe. (۱۰) Favst.

چنگک ابلیس بدر بُرده باعث نجات او میگردد . و گوته کتابی دارد باسم دیوان غربی و شرقی که آخرین مجموعهٔ مهم از اشعار غزل وار اوست . این دیوان هرچند که در خود آلمان هم مورد رغبت واقبال عامه نشده است محبوب و مطلوب بعضی از رجال بزرگک بوده است ، من جمله هِگل فیلسوف بزرگک آلمانی آن را برهمهٔ دواوین شعرای عصر جدید رجحان میداد ؛ وهاینه(۱) شاعر بزرگک آلمانی آن را سرمشق بعضی از غزلیّات خود کرد واز لطافت بعضی از اشعاری که دراین دیوان است غرق حیرت میشد که چگونه سرودن شعری باین روانی ولطیفی بزبان آلمانی ممکن شده است ؛ وادوارد داودن(۲) که یکی ازادباو فضلا ومحققین بسیار بزرگک ومشهورانگلستان بود وشاعر نیز بود این دیوان را بزبان انگلیسی ترجمه کرده است و بنظم در آورده است . بنا براین مقدّمات محمّد اقبال کتابی بنام « پیام مشرق » در جواب دیوان غربی و شرقی گوته تصنیف کرد ، که درآن ، او هم افکار و اقوال مشرق و مغرب را بنحوی که در وجود خودش رسوخ یافته و از فکر خودش تراوش کرده بود برصفحهٔ کاغذ آورده است(۳) .

باوجود احترامی که نسبت باین فلاسفه وحکمای مغرب زمین دارد ، وباآنکه تحصیل علم و حکمت وفلسفهٔ غربی را برای مشرقیان ضروری میشمارد ، معتقداست که نجات و رستگاری مشرقیان از این راه نیست ، زیرا که فلسفه و حکمت از عشق خالیست :

حکمت وفلسفه کاریست که پایانش نیست سیلی عشق و محبّت بدبستانش نیست
دشت و کهسار نوردید و غزالی نگرفت طوف گلشن زد و یک گل بگریبانش نیست

چاره اینست که از عشق گشادی طلبیم
پیش او سجده گذاریم و مرادی طلبیم

---

(۱) H. Heine . (۲) E. Dowden .

(۳) قسمتی از این کتاب پیام مشرق دو بیتیهای مسلسل و مربوط بیکدیگر است ، و آن را باسم « لالهٔ طور » موسوم ساخته است . یک سالی بعداز آنکه من از تحریر این رساله فارغ شده بودم پروفسور آربری این قسمت را بانگلیسی ترجمه کرده منتشر ساخت ،

(A. J. Arberry . The Tulip of Sinai, 1947)

عقل باید باسوز عشق و آرزو همراه باشد :

ای خوش آن عقل که پهنای دوعالم بااوست
نور افرشته و سوز دل آدم با اوست

☆☆☆

شرق شناسان فرنگی که خدایان کهن را زنده میکنند ومارا بپرستیدن آنها بر می‌انگیزند باعث گمراهی ما میشوند :

اهرمن را زنده کرد افسون غرب　　روز یزدان زرد رو از بیم شب !

و بَعل خدای باستانی کنعان و فنیقیّه سرودی خوانده درآن گوید :

زنده باد افرنگیِ مشرق شناس　　آنکه مارا از لحد بیرون کشید.

باین جهت مشرقیان نباید از اروپائیان تقلید کنند ، بلکه باید اعمال و اقوال آنان را بمحکّ انتقاد بزنند و آنچه راکه خوب و صحیح است بگیرند و فریب ظواهر تمدن اروپائی راکه رقص و بی دینی و خط لاتینی و لباس کوتاه وکلاه لبه‌دار باشد نخورند :

شرق را از خود بَرَد تقلید غرب　　باید این اقوام را تنقید غرب
قوّت مغرب نه از چنگ و رَباب　　نی ز رقص دختران بی حجاب
نی ز سِحر ساحران لاله روست　　نی زعریان ساق ونی ازقطع موست
محکمی اورا نه از لادینی است　　نی فروغش از خط لاطینی است
قوّت افرنگ از علم و فن است　　از همین آتش چراغش روشنست
حکمت ازقطع و بُرید جامه نیست　　مانع علم و هنر عمّامه نیست !
علم وفن را ای جوان شوخ وشنگ　　مغز می باید ، نه ملبوس فرنگ
اندرین ره جز نگه مطلوب نیست　　این کُله یا آن کُله مطلوب نیست
فکرچالاکی اگر داری بس است　　طبع درّاکی اگر داری بس است

در ابتدای ظهور مصطفی کمال پاشا (آتاتورك) همان طور که کلیّهٔ اهل مشرق خوشحال شدند ، ونسبت باو شور وشوقی بروز دادند ، و امیدوار شدند که اگریکی از ملل مشرق بیدار شده است و براه ترقی افتاده است شاید سایر اقوام شرقی نیز

بهوش آیند ، محمّد اقبال هم نسبت باو پراز محبّت و اعجاب و تحسین بود ، ویك قطعه از اشعار خودرا باو خطاب کرد ، امّا بزودی از او ، و از ترکها مأیوس شد ، زیرا که دید بتقلید از فرنگیها پرداخته‌اند و بجای آنکه علم و حکمت و عقل و معرفت را نصب العین خود سازند برقص و بی دینی و کلاه فرنگی وخطّ لاتینی، توجّه کرده‌اند. در آن موقع بود کـه گفت « مغز می باید ، نه ملبوس فرنـگ » و در آن موقع بود که گفت :

نهال تُرك ز برق فرنـگ بار آورد ظهور مصطفوی را بهانه بولهبی است

واز قول سعید حلیم پاشا گفت :

مصطفی کو از تجـدّد میسرود گفت « نقش کهنه را باید زدود »
نو نگردد کعبه را رخت حیـات گر زافرنگ آیدش لات ومنات.
تُرك‌را آهنگ نو درچنگ نیست تازه‌اش جز کهنهٔ افرنگ نیست
سینهٔ اورا دمی دیگـر نبود در ضمیرش عـالمی دیگر نبود.

واز قول أبدالی شاعر افغانی میگوید :

گـر کسی شبها **خورد** دود چراغ گیرد ازعلم و فن و حکمت سراغ .
ملكِ معنی کس حـد او را نبست بی جهـاد پیهمی نـاید بدست .
تُرك از خود رفته و مستِ فرنـگ زهر نوشین خورده ازدست فرنـگ .
زانکه تریاقِ عراق از دست داد من چه گویم جز « خدایش یارباد » ؟
بنـدهٔ افرنـگ از ذوق نمود میبرد از غربیـان **رقص** و **سرود**
نقـد جان خویش در بازد بلهو **علم** دشوار است ، میسازد **بلهو**
از تن آسانی بگیرد سهل را فطرت او در پـذیرد سهل را
سهل را جستن در این دیر کهن : **این** دلیل آنکه جان رفت از بدن !

و میگوید همچنانکه مصطفی کمال پاشا اشتباه کرد ، قائـد ایران و بعضی از مردم ایران نیز براه غلط رفتند . درجاوید نامه‌که داستان سیر روحانی او درسماوات است نقل میکنند که نادرشاه را دیدم بمن گفت :

محـرم رازیم ، با ما باز گـوی آنچه میدانی ز **ایران** بازگوی ،

غزالی بـا غزالی درد دل گفت : « ازین پس در حرم گیرم کنامی ،
بصحرا صید بندان در کمین انـد بکام آهوانـ صبحی نـه شامی
امانـ از فتنهٔ صیـاد خـواهم
دلی زاندیشه‌ها آزاد خواهم » .

رفیقش گفت « ای یار خردمند اگرخواهی‌حیات اندر خطرزی
دمادم خویشتن را بر فسان زن ز تیغ پـاك گوهر تیز تـر زی
خطر تاب و تـوان را امتحـان است
عیار ممـکنات جسم و جان است »

حتّی از این هم بالا تر ، باید باستقبال خطر رفت و از راهی کـه بی خطر باشد پرهیز باید کرد :

بکیش زنده دلان زندگی جفا طلبی اسن
سفر بکعبه نکردم که راه بی خطر است

وآنها که راه بی‌خطر را جستجو میکنند دون همت‌اند :

وای آن قافله کز دونی همت میخواست رهگذاری که دروهیچ خطر پیدا نیست

اصلاً زندگی جزکار و کوشش نیست :

زندگی جهد است واستحقاق نیست جز بعلم انفس و آفاق نیست

کسی که درکنارمیدان می‌ایستد وجنگ‌را ازدورنظاره میکند لذت زندگی‌را درك نمی کند :

سکندرباخضرخوش نکته‌ای گفت : « شریك سوز وساز بحر و برشو
تواین جنگ از کنارعرصه بینی ، بمیر انـدر نبرد و زنده تر شو »

میارا بـزم بر ساحل کـه آنجا نوای زندگانـی نرم خیز است
بدریا غلط و بـا موجش درآویـز حیات جاودان اندر ستیز است

ونیزمیگوید ساحل چون نمی‌جنبد از هست و نیست وبود ونبود خود خبری ندارد، اما موج همین‌قدرکه درجنبش است لذت هستی‌را میچشد. وازاشعاربرتری‌هری (شاعر هندی دیگری) این دوبیت را ترجمه میکند :

این جهانی که تو بینی اثر یزدان نیست
چرخه از تست و، هم آن رشته که بر دوك تو رشت
پیش آیین مکافاتِ عمل سجده گذار
زانکه خیزد ز عمل دوزخ و اعراف و بهشت

عالمی که خدا آفریده بود صفا و جمالی نداشت، و هرچه پاکی و زیبائی و نیکوئی در آنست آفریدهٔ انسانست. مکالمه و مناظره‌ای بین خدا و انسان اتفاق می‌افتد. خدا ایراد می کند که درعالم ایجاد اختلاف کردی وسلاح وحربه ساختی:

جهان را زیك آب و گل آفریدم — تو ایران و تاتار و زنگ آفریدی
من از خاك پولاد ناب آفریدم — تو شمشیر و تیر و تفنگ آفریدی
تبر آفریدی نهال چمن را
قفس ساختی طائر نغمه‌زن را

اما انسان چنان نیست که پاسخی نداشته باشد، بسیار خوب:

تو شب آفریدی چراغ آفریدم — سفال آفریدی اياغ آفریدم
بیابان و کهسار و راغ آفریدی — خیابان و گلزار و باغ آفریدم
من آنم که از سنگ آیینه سازم
من آنم که از زهر نوشینه سازم

بهرحال آنچه مسلمست معیار حسن وقبح وملاك زشتی و نیکوئی همان تشخیص چشم وذوق انسان است. اوست که یك چیزرا جمیل وچیزدیگری‌را زشت نام میدهد. اورا خدا حیوان وحشی‌وخشنی‌آفریده بودکه باجانوران دیگرچندان فرقی نداشت وازبعضی جهات ازآنها بدتر بود. بهمت شخصی خودرا بهتر ازآن کرد که بود. پس انسان چندان بی‌عرضه نیست، سهل است، صفات وخصوصیاتی دارد که بسیار ممدوح و مطلوبست، آن روز که از مشت غباری و چند قطرهٔ آبی گل‌آدم را سرشتند در گفت وشنود را باز کردند وراز وجود را از خفا بیرون آوردند:

برخیز که آدم‌را هنگام نمود آمد — این مشت غباری را انجم بسجود آمد
آن راز که پوشیده درسینهٔ هستی بود — ازشوخی‌آب وگل درگفت وشنود آمد

جبرئیل باآن بلندی نام ومقام بپای این مشت غبار نمیتواند رسید :

باوج مشت غباری کجا رسد جبریل ؟ بلند نامی او از بلندی بام است !
تو از شمار نفس زنده ای ، نمیدانی که زندگی بشکست طلسم ایام است.

اصلاً آنچه عالم وجود مینامیم فقط درمخیّلهٔ انسان وجود دارد، آنچه مامی‌بینیم هست وآنچه نمی‌بینیم نیست، پس باین‌اعتبارعالمرا نمیتوان نشانهٔ خلاقیت پروردگار دانست :

هستی ونیستی ازدیدن ونادیدن من چه زمان وچه مکان شوخی افکار منست
آن جهانی که دروکاشته‌را میدروند نور و نارش همه از سبحه و زنار منست
ساز تقدیرم و صد نغمهٔ پنهان دارم هر کجا زخمهٔ اندیشه رسد تار منست

ای من ازفیض توپاینده ! نشان توکجاست ؟
این دو گیتی اثر ماست، جهان توکجاست؟

حتی آنچه‌هم که جنبهٔ ضعف آدمی‌زاد محسوب میشود مایهٔ امتیاز اوست ، درد وبیتابی واشك روان وغم روزگار همگی از خصوصیات و مایهٔ سربلندی انسان است ، ودرزبور عجم خدا را مخاطب ساخته میپرسد که‌آیا توازاینها بهره‌ای داری :

بجهان دردمندان تو بگوچه‌کار داری ! تب و تاب ماشناسی ؟ دل بی قرارداری ؟
چه‌خبرترازاشکی که‌فروچکدزچشمی؟ تو ببرگ گل ز شبنم دُر شاهوارداری.
چه بگویمت زجانی که‌نفس‌نفس‌شمارد؟ دم مستعار داری ؟ غم روزگار داری ؟

ازاینهابالاترقلب انسان است . اگرحافظ شیرازی عشق‌را نتیجهٔ جلوه‌گریهای حسن پروردگار میگوید ، وآدمی‌زادرا و دیعت گاه آن عشق میداند، محمد اقبال آدمی‌راحاصل تك وپوی‌عشق می‌پندارد، واین یکمشت‌خاکی‌را که دارای دل است. ازهمهٔ عالم گرانبهاتر میشمارد :

عشق اندرجستجوافتاد وآدم حاصل‌است جلوهٔ او آشکار از پردهٔ آب و گل است
آفتاب وماه وانجم میتوان دادن زدست دربهای‌آن کف‌خاکی که‌دارای‌دل‌است.

اما دل نه همان تودهٔ گوشت وپیه و رگ و خونست که در صندوق سینهٔ ماست دل آن دل است که بادرد آشنا باشد :

تنی پیدا کن از مشتی غباری — تنی محکمتر ازسنگین حصاری
درون او دل درد آشنائی — چو جویی در کنار کوهساری

دل آن دل است که ازسوز تمنا و آرزو درتب وتاب باشد :

زدست ساقی خاور دوجام ارغوان در کش — که ازخاك تو خیزد نالهٔ مستانه پی‌درپی
دلی کو از تب و تاب تمنا آشنا گردد — زند برشعله‌خودرا صورت‌پروانه پی‌درپی

تمنا و آرزو مایهٔ زندگانی دل است ، و مرگ انسان وقتی است که دیگر نتواند آرزوئی بیافریند . همچنانکه قدما میگفتند آب نباید جُست بلکه تشنگی باید حاصل کرد ، و طبیب نباید جُست بلکه درد باید داشت ، محمد اقبال میگوید اگر آرزو وتمنی شدید باشد مقصود بدست خواهد آمد ، بلکه عقل که همهٔ کون و مکان را بیك لحظه می‌پیماید مخلوق آرزوست :

دل ز سوز آرزو گیرد حیات — غیرحق میرد چو او گیرد حیات
چون ز تخلیق تمنا بازماند — شهپرش بشکست و از پرواز ماند
آرزو هنگامه آرای **خودی** — موج بیتابی ز دریای **خودی**
آرزو صید مقاصد را کمند — دفتر افعال را شیرازه بند
زنده را نفی تمنّا مرده کرد — شعله را نقصان سوز افسرده کرد
عقل ندرت کوش وگردون تاز چیست؟ — هیچ میدانی که این اعجاز چیست؟
زندگی سرمایه دار از آرزوست — عقل از زائیدگان بطن اوست.

اینجاست که داخل درمهمترین جنبهٔ اشعاروافکار اقبال میشویم ونکتهٔ اساسی فلسفهٔ اورا میشنویم ، و تمام نکاتی که تا کنون از اشعار او استخراج کرده و بعرض رسانده‌ام در حکم مقدّمه ایست برای این فصل. فلسفهٔ اقبال را فلسفهٔ خودی و فلسفهٔ سخت کوشی میگویند . خودی همه چیز است : همانست که بعضی از آن به شخصیت تعبیر میکنند ، همانست که ناصرخسرو کراراً از آن بلفظ **خویشتن** تعبیر میکند ، از آنجمله دراین شعر :

خویشتن‌خویش‌را‌رونده گمان بر — هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن.

خودی عبارت ازوحدت تمایلات موروثی و تأثیرات مکتسب از تجارب زندگانی است

در وجود انسان. **خودی** جواب آن سؤالی است که قدما میکردند که : « وقتی که میگوئی **من** ، مقصود چیست ؟ آیا روح است ، یاجسم است ، یامجموع جان‌وتن است ، که این لفظ **من** بر آن اطلاق میشود ؟ » ـ **خودی** همانست که در السنهٔ اروپائی بلفظ EGO خوانده میشود ، وشناختن آن وظیفهٔ هر انسانی است :

وجود کوهسار و دشت و در هیچ
جهان‌فانی ، **خودی** باقی ، دگر هیچ
دگر از شنکر(۱) ومنصور کم گوی
خدا را هم براه خویشتن جوی
بخود گم بهر تحقیق **خودی** شو
انا الحق گوی و صدیق خودی شو

خودی مبنای جهانست ، و پایداری زندگانی شخصی وفردی منوط باستحکام **خودی** است ، و زندگانی **خودی** منوط بآرزوست :

از خودی طرح جهانی ریختند
دلبری با قاهری آمیختند
هر کجا پیدا و ناپیدا خودی
بر نمی تابد نگاه ما خودی
نار ها پوشیده اندر نور اوست
جلوه های کاینات از طور اوست
هر زمان هردل درین دیر کهن
از خودی در پرده میگوید سخن
هر که از نارش نصیب خود نبرد
درجهان از خویشتن بیگانه مرد
زندگی شرح اشارات خودی است
لا و الاّ از مقامات خودی است
کم خورو کم‌خواب و کم گفتار باش
گرد خود گردنده چون پرگار باش
منکر حق نزد ملا کافر است
منکر **خود** نزد من کافر تر است
زندگی جز لذت پرواز نیست
آشیان با فطرت او ساز نیست
رزق زاغ و کرگس اندر خاک گور
رزق بازان در سواد ماه و هور

انسان بکمال خویشتن نمیرسد مگر از طریق معرفت نفس و تملك نفس و تسلط بر نفس ؛ وحتی اینکه خدا را نیز باید بانور خودی ببیند :

مشو نومید ازین مشت غباری
پریشان جلوهٔ ناپایداری ،
چو فطرت میتراشد پیکری را
تمامش میکند در روزگاری

(۱) شنکر Shankara که درقرن هشتم میلاد مطابق قرن دوم هجری میزیست بزرگترین شخص درعالم فلسفهٔ هندی محسوبست ، ومراد از « منصور » واضح است که حسین منصور حلاج است .

جهان رنگ و بو فهمیدنی هست ‌ ‌ ‌ درین وادی بسی گل چیدنی هست
ولی چشم از درون خود نبندی ‌ ‌ ‌ که درجان تو چیزی دیدنی هست

ز من گو صوفیان باصفا را ‌ ‌ ‌ خدا جویان معنی آشنا را :
غلام همت آن خود پرستم ‌ ‌ ‌ که بانورخودی بیند خدارا !

خدا به بنده میگوید که اگرمیخواهی مرا بشناسی واز راز عالم آگاه شوی درخود ببین وعالمرا درخود غرق کن :

زندگی خواهی خودی را پیش کن ‌ ‌ ‌ چارسو را غرق اندر خویش کن:
باز بینی من کیم تو کیستی ‌ ‌ ‌ درجهان چون مردی وچون زیستی

وزردشت در جواب اهرمن میگوید که زندگی جز توسعهٔ نفس و تحمل رنج درراه کمال نفس چیزی نیست ، انسان سیلی ازسیلهای دریای نوراست، وباید برساحل دریا که عین ظلمت است حمله‌ور شود واهرمن‌را بقتل رسانیده باخون او نقش حقایق مستور را رسم کند :

نور دریائیست ، ظلمت ساحلش ، ‌ ‌ ‌ همچو من سیلی نزاد اندر دلش
اندرونم موجهای بی قرار ، ‌ ‌ ‌ سیل راجزغارت ساحل چه کار ؟
نقش بیرنگی که اورا کس ندید ‌ ‌ ‌ جز بخون اهرمن نتوان کشید!
خویشتن راوا نمودن زندگیست ‌ ‌ ‌ ضرب خودراآزمودن زندگیست
از بلا ها پخته تر گردد خودی ‌ ‌ ‌ تا خدا را پرده در گردد خودی

کتاب اسرار خودی که اوّلین منظومهٔ فلسفی محمّد اقبال بوده بالتمّام در توصیف مقام خودی وتحریض انسان بر تربیت خودی است . گفتار اول در بیان این امراست که « اصل نظام عالم ازخودی است ، وتسلسل حیات تعیّنات وجود براستحکام خودی انحصار دارد » ، وزبدهٔ ابیات آن گفتار اینهاست :

پیکر هستی ز آثار خودی است ‌ ‌ ‌ هرچه می بینی زاسرار خودی است
صد جهان پوشیده اندر ذات او ‌ ‌ ‌ غیر او پیداست از اثبات او
وسعت ایام جولا نگاه او ‌ ‌ ‌ آسمان موجی زگرد راه او
وانمودن خویش راخوی خودی است ‌ ‌ ‌ خفته در هر ذره نیروی خودی است

چون حیات عالم از زور خودی است — پس بقدر استواری زندگیست
قطره چون حرف خودی از بر کند — هستی بی مایه را گوهر کند
سبزه چون تاب **دمید** از خویش یافت — همت او سینهٔ گلشن شکافت
چون زمین بر هستی خود محکم است — ماه پابند طواف پی هم است
هستی مهر از زمین محکمتر است — پس زمین مسحور چشم خاور است
چون خودی آرد بهم نیروی زیست — می گشاید قلزمی از جوی زیست.

گفتار دوم این کتاب در بیان اینست که «حیات خودی از تخلیق و تولید مقاصد است» یعنی اگر **خویشتن** آدمی دائماً مقصود ومراد تازه‌ای برای خود نیافریند تعیّن وهویت او زایل میشود، بلکه عشق و آرزو بود که باعث صورت بستن آدمی و پیدایش قوای باطنی وحواس ظاهری او گردید:

زندگانی را بقا از مدعاست — کاروانش را **درا** از مدعاست
زندگی در جستجو پوشیده است — اصل او در **آرزو** پوشیده است
آرزو را در دل خود زنده دار — تا نگردد مشت خاك تو مزار
آرزوئی کو بزور خود شکست — سر زدل بیرون زد وصورت ببست
دست و دندان و دماغ و چشم و گوش — فکر و تخییل و شعور و یاد و هوش
زندگی مرکب چو در جنگاه تاخت — بهر حفظ خویش این آلات ساخت
آگهی از علم و فن مقصود نیست — **غنچه و گل** از چمن مقصود نیست
علم از سامان **حفظ زندگیست** — علم از اسباب **تقویم خودی** است
علم و فن از پیشخیزان حیات — علم و فن از خانه زادان حیات
ما ز تخلیق مقاصد زنده ایم — از شعاع آرزو تابنده ایم.

وبهمین معنی در جاوید نامه میگوید:

زندگی هم فانی و هم باقی است — این همه خلاقی و مشتاقی است
زنده ای؟ مشتاق شو، خلاق شو — همچو ما گیرندهٔ آفاق شو
در شکن آن را که ناید سازگار — از ضمیر خود دگر عالم بیار.

در گفتار سوم بیان میکند «که خودی از عشق ومحبت استحکام می‌پذیرد» و

از جملهٔ ابیات آن این چند تا بسیار خوبست :

نقطهٔ نوری که نام او خودیست ، زیر خاك ما شرار زندگیست ،
از محبت میشود پاینده تر ، زنده‌تر ، سوزنده تر ، تابنده‌تر ؛
از محبت اشتعال جوهرش ارتقای ممکنات مضمرش ؛
فطرت او آتش اندوزد ز عشق عالم افروزی بیاموزد ز عشق .
عشق را از تیغ وخنجر باك نیست اصل عشق از آب و بادو خاك نیست
عاشقی آموز و محبوبی طلب چشم نوحی قلب ایّوبی طلب
کیمیا پیدا کن از مشت گلی بوسه زن بر آستان کاملی
شمع خود را همچورومی برفروز روم را در آتش تبریز سوز
ما که از قید وطن بیگانه ایم چون نگه نور دوچشمیم ویکیم
از حجاز و چین و ایرانیم ما شبنم یك صبح خندانیم ما
مست چشم ساقی بطحاستیم در جهان مثل می و میناستیم

گفتار چهارم در این باب است که **خودی** از سؤال ضعیف میگردد ، وانسان اگرچه ازتنگدستی در کمال سختی باشد منّتِ احسان دیگران را نباید تحمّل کند:

ای خنك آن تشنه کاندر آفتاب می نخواهد ازخضر یك جام آب

گفتار پنجم در بیان اینست که « **چون خودی از عشق ومحبّت محکم میگردد قوای ظاهره و مخفیّهٔ نظام عالم را مسخر میسازد** » :

ازمحبّت چون خودی محکم شود قوّتش فرمانده عالم شود

در گفتار ششم حکایتی میآورد برای اثبات این معنی که نفیِ خودی (یعنی محو و افنای نفس ، و ترك لذّات نفسانی ، و قناعت کردن بزندگانی حقیر و مختصر ، و خوی بزّگی و شیوهٔ درویشی در پیش گرفتن) از مخترعات اقوام مغلوبست که میخواهند باین طریق اخلاق وفطرت اقوام غالب را دچارضعف وفتورسازند . میگوید جمعی از گوسفندان در علفزاری مقیم بودند و بواسطهٔ وفور نعمت احتیاجی بکار و زحمت نداشتند . جمعی از شیران از بیشه بیرون آمدند و بر آنها مستولی گردیده ایشان را از حرّیّت محروم ساختند . سالها باین نحو گذشت تا آنکه

گوسفندی زیرکی فهمیده ای
کهنه سالی گرگ باران دیده‌ای

از برای حفظ قوم خویش و انتقام کشیدن از طایفهٔ شیران تدبیری اندیشید. باخود گفت که گوسفندان را بوعظ و پند نمیتوان صاحبِ خوی گرگ و جرأتِ شیر کرد، امّا «شیر نر را میش کردن ممکنست». دعوی پیغمبری کرد و گفت شریعت تازه آورده ام: همگی باید علف بخورید و از خوردن حیوانی بپرهیزید؛ خداوندِ عالم بهشت برین را برای ضعیفان آفریده است و اقویا را بدوزخ میبرد:

هر که باشد تندوزور آور شقیست (۱)
زندگی مستحکم از نفی خودیست

روح نیکان از علف یابد غذا
تارک اللّحم است مقبول خدا

ذره شو، صحرا مشو، گر عاقلی (۱)
تا ز نور آفتابی بر خوری

ای که مینازی بذبح گوسفند
ذبح کن خود را که باشی ارجمند

زندگی را میکند ناپایدار
جبر و قهر و انتقام و اقتدار

سبزه پامال است و روید بار بار
خواب مرگ ازدیده شوید باربار

غافل از خود شو اگر فرزانه ای
گر ز خود غافل نئی دیوانه ای

چشم بند و گوش بند و لب ببند
تا رسد فکر تو بر چرخ بلند

این علفزار جهان هیچست هیچ
تو برین موهوم ای نادان مپیچ

چون گوسفندی که دعوی نبّوت میکرد این سخنان را گفت شیران که از کثرت کار و کوشش خسته و رنجور شده بودند و طبعشان بتن آسانی وتن پروری گرائیده بود دین او را پسندیدند و دست از عمل برداشتند؛ بتدریج بی همت و دون فطرت شدند وخصلت شیری‌شان بدل بشیوهٔ گوسفندی شد:

شیر بیدار ازفسون میش خفت
انحطاط خویش‌را تهذیب گفت

بعد، در گفتارهفتم دعوی میکند که «افلاطون یونانی، که تصوف وادبیات اقوام اسلامیه از افکار او اثر عظیم پذیرفته، بر مسلک گوسفندی رفته است، و از تخیلات‌او احتراز واجبست»:

راهبِ دیرینه افلاطون حکیم
از گروه گوسفندان قدیم

رخش او در ظلمت معقول گم
در کهستان وجود افکنده سُم

---

(۱) در این دو بیت قافیه معیوبست، و در چاپ پنجم که من دارم همین طور آمده است.

آنچنان افسوس نامحسوس خورد		اعتبار ازدست وچشم و گوش بُرد
گفت « سرّ زندگی در مُردنست		شمع را صد جلوه از افسردنست »
عقل خود را بر سر گردون رساند		عالم اسباب را افسانه خواند
فکر افلاطون زیان را سود گفت		حکمت او بود را نابود گفت
فطرتش خوابید و خوابی آفرید		چشم هوش او سرابی آفرید ،
بس که از ذوق عمل محروم بود		جان او وارفتهٔ معدوم بود ،
منکر هنگامهٔ موجود گشت		خالق اعیان نامشهود گشت

اما جواب اقبال باین سخنان اینست که:

زنده جان را عالم **امکان** خوشست		مرده دل را عالم **اعیان** خوش است
راهب ما چاره غیر از رم نداشت		طاقت غوغای این عالم نداشت
قومها از سکر او مسموم گشت		خفت واز ذوق عمل محروم گشت

و در جای دیگر میگوید :

حربهٔ دون همتان کین است وبس		زندگی‌را این یك آیین است وبس
زندگانی قوت پیداستی		اصل او از ذوق استیلاستی
عفو بیجا سردی خون حیات		سکته ای در بیت موزون حیات
هر که در قعر مذلت مانده است		نا توانی را قناعت خوانده است

خیال میکنم اینجا مناسب است که توضیح مختصری در بارهٔ عقیدهٔ افلاطون و اعتراض محمد اقبال بر گفته‌های او داده شود . کسانی که با اصطلاحات فلسفی و عقاید افلاطون آشنائی دارند میدانند که افلاطون معتقد بود آنچه در این دنیا می‌بینیم نمودهائیست که دایم درحال تبدّل وتغیّراست ، ولی‌درخارج این‌دنیای‌محسوس ومشهود معانی وحقایقی موجود است که از تبدّل مصون است آن معانی و حقایق تغیّرناپذیر را بلفظ **اعیان ثابته** یا مُثُل میخواند و معتقد است که تنها از راه تعقل محض میتوان بحال این مُثُل حقیقی لایتغیّر معرفت حاصل کرد ، و حواسّ ظاهری در وصول باین معرفت هیچ دخالتی ندارد ، زیرا که حواس ما فریب ظواهر متغیّر را میخورد . آنچه بچشم ما می‌آید شبیه بسایه‌ها واشباحی‌است که ازاجسام جنبنده‌ای

برصفحهٔ دیواری بیفتد وما ازآن اجسام واقعی واقف نباشیم واین سایه‌ها را حقیقت تصور کنیم . بنابرین باید از محسوسات و مشهودات چشم بپوشیم و از راه استدلال محض ، واستنباط عقلانی صرف ، بآن حقایق پی ببریم .

بیان سادهٔ مطلب را باین نحو میتوان کردکه افلاطون میگویدآنچه مابتوسط حواس پنجگانهٔ خود ادراك میکنیم جزخیال وشبح چیزی نیست، ومحمد اقبال میگوید که این سخن ازمقولهٔ اضغاثِ احلام است ، و افلاطون منکر عالم موجود شده است ودرعالم خواب وخیال چیزی موهوم آفریده است :

از نشیمن سوی گردون پر گشود — بـاز سوی آشیان نامـد فرود
در خم گردون خیال او گمست — من ندانم دُرد یا خشت خُم است

و در خصوص تأثیری که افکار افلاطون در تصوف اسلامی کرده است مرحوم پروفسور نیکلسن درترجمهٔ اسرارخودی توضیحی داده که نقل آن خوبست . میگوید: تأثیر مستقیمی کـه مذهب افلاطون در افکار مسلمین داشته است چندان زیاد نبوده است . مسلمانان همینکه شروع باقتباس فلسفهٔ یونانـی کردند توجه بجانب ارسطو نمودند . منتهی از تصنیفات اصیل ارسطو چیزی بدستشان نیفتاد ، بلکه ترجمه های کتبی‌را خواندندکه بنام ارسطومشهورشده بود ، ولی درحقیقت ازتصنیفات فلاطونیان جدید بود ، وآنچه ایشان آن‌را عقاید ارسطومیشمردند حکمت فلوطینس (Plotinus) وبرُقلس (Proclus Diadochus) وطریقهٔ حکمای متأخر اسکندریه بودکه برمشرب افلاطونـی جدید بودند . بنابرین میتوان گفت کـه افلاطون من غیرمستقیم نفوذ و تأثیری عظیم درتحول وتکامل عقلانی وروحانی اسلام داشته ، واگر آنرا نتوان مولد تصوف اسلامی خواند بهرحال میتوان مدار افکار عرفانی مسلمین دانست .

خود محمّد اقبال درنامه ای که بمرحوم نیکلسن نوشته بوده ودر دیباچهٔ ترجمهٔ اسرار خودی نقل شده است میگوید : انتقـاد من از افلاطون بجـانب آن مذاهب فلسفی متوجه‌است که‌ممات را مقصد ومطلوب غائی انسان شناسانده اند ، نه‌حیات را ، واز حال بزرگترین حایل راه زندگی که هیولی ومادّه باشد غافل شده اند ، وبجای

آنکه مارا بمستهلك کردن آن دستور دهند تعلیم میدهند که از مادّه بگریزیم(۱) .
در همین موضوع در زبور عجم این قطعه رادارد که :

دانش مغربیان فلسفهٔ مشرقیان همه بتخانه ودرطوف بتان چیزی نیست
ازخود اندیش وازین بادیه ترسان مگذر که تو هستی و وجود دوجهان چیزی نیست

عنوان گفتار هشتم از کتاب اسرار خودی اینست که «در حقیقت شعر ، واصلاح ادبیات اسلامیّه» ، و در این گفتار بیان میکند که مبنای زندگانی انسان آرزو و تمناست . زندگی عبارت از تسخیر است ، و تمنّا بمنزلهٔ افسونی است که از برای تسخیر میخوانند . تمنّا از کجا پیدا میشود ؟ از اینجا که اشیاء خوب و نیکوئی که در این عالم است در دل انسان نقش می بندد و باعث ایجاد آرزو میشود . پس میشود گفت که حسن وجمال آفرید گار آرزوست . سپس میگوید که قلب شاعر جلوه گاه حسن وجمال است ، وحتی اینکه او میتواند که برطبیعت بیفزاید وآن را بهتر ازآنکه هست نیز ببیند :

سینهٔ شاعر تجلی زار حسن خیزد ازسینای او انوار حسن
از نگاهش خوب گردد خوبتر فطرت از افسون او محبوبتر
بحر و بر پوشیده درآب وگلش صد جهان تازه مضمر دردلش
در دماغش : نا دمیده لاله ها ، نا شنیده نغمه‌ها ، هم ناله ها
کاروانها از درایش گام زن در پی آواز نایش گام زن

و وای برقومی که دچار تنزّل روحانی و جسمانی گردد و راه فنا و انقراض در پیش گیرد ، که در چنین قومی ، شاعر از حیات روی میگرداند و بکنج عزلت پناهنده میشود ، و دنیا را پست و دون میخواند :

---

(۱) همین تعلیمی که اقبال بفیلسوفان مورد انتقاد خود نسبت میدهد هویت آنها را معلوم میسازد : اوریگنیس وفلوطینس وفرفوریوس وسایر حکمای یونانی اسکندریه که عیسوی بودند و فلسفهٔ دینی مسیحی را بنیاد نهادند ازماده گریزان بودند ، نه افلاطون - ولی چون این حکما کتب افلاطون و ارسطو را تشریح کرده وعقاید آنها را بمیل خود تأویل نموده بودند ، واین کتب بزبان عربی ترجمه شده درنشو و نمای تصوف اسلامی دخیل گردید ، ومسلمین آن عقاید را باسم افلاطون و ارسطو نقل کرده اند اقبال نیز افلاطون را قدح میکند .

وای قومی کز اجل گیرد برات ! — شاعرش وابوسد(۱) از ذوق حیات
خوش نماید زشت را آیینه اش — درجگر صد نشتر از نوشینه‌اش
بوسهٔ او تازگی از گل بَرَد — ذوق پرواز از دل بلبل بَرَد
سست اعصاب تو از افیون او — زندگانی قیمت مضمون او
میرباید ذوق رعنائی ز سرو — جرّه شاهین از دم سردش تذرو
ماهی و ، از سینه تاسر آدم است — چون بنات آشیان اندریم است(۱)
از نوا بر ناخدا افسون زند — کشتیش در قعر دریا افگند
نغمه هایش از دلت دزدد ثبات — مرگ را ازسحر او دانی حیات

ظاهراً در همین گفتار بوده است که در چاپ نخستین اسرار خودی ، درضمن بد گوئی و عیبجوئی ازشعرای صوفی مشرب و درویش مسلک ، حملاتی نیز برحافظ برده بوده است که برخاطر اهل هندوستان گران آمده بوده ، و چنان بشدت براو اعتراض کرده بودند که ناچار درچاپ دوم آن ابیات را حذف کرده بوده ، و اکتفا باین کرده بوده‌است که‌مردم‌را ازنوع این‌شعرا منزجر کند، و بگوید که دنبال ایشان مروید:

ای ز پا افتادهٔ صهبای او — صبح تو از مشرق مینای او
آنچنان زارازتن آسانی شدی — درجهان ننگ مسلمانی شدی
عشق رسوا گشته ازفریاد تو — ز شتر و تمثالش از بهزاد تو
وای برعشقی که نار او فسرد — درحرم زائید و در بتخانه مرد

سپس بشاعر خطاب کرده میگوید اگر فکر روشن داری دنبال عمل برو ، و از افکار صوفیانهٔ شرقی که بدان خو گرفته‌ای دست بکش ، و بآن شور و پشت کار و کوششی رجعت کن که عربهای بیابانی دراول اسلام داشتند، وباقوت آن عالمرا گرفتند:

---

(۱) وابوسد یعنی روی بگرداند . ضد بیوسیدن است که امید وار بودن باشد .

(۱) مراد اقبال از این بیت آن دختران دریائیست که برطبق افسانه های یونانی درجزیره ای ساکن بودند ونیمی ار بدنشان بماهی شبیه بود و آواز جذابی داشتند که هرکس میشنید شیفته وشیدا میشد ورانندگان کشتی‌سفینهٔ‌خودرا بجانب ایشان‌رانده گرفتاروتباه میشدند. درالسنهٔ‌اروپائی آنهارا Sirenes مینامند . لفظ آشیان بمعنی اوقیانوس است ، و در زبان اردو از کلمه انگلیسی Ocean پیدا شده .

ای میان کیسه‌ات نقد سخن
بر عیار زندگی او را بزن

فکر روشن بین عمل را رهبراست
چون درخش برق پیش از تندراست

فکر صالح در ادب میبایدت
رجعتی سوی عرب میبایدت

از چمن زار عجم گل چیده ای
نوبهار هند و ایران دیده ای

اندکی از گرمی صحرا بخور
بادهٔ دیرینه از خرما بخور

تا شوی در خورد پیکار حیات
جسم و جانت سوزد از نار حیات

گفتار نهم از کتاب اسرارخودی درباب تربیت خودی است . محمد اقبال تربیت خودی‌را بسه مرحله منقسم میکند : مرحلهٔ اول اطاعت است ، مرحلهٔ دوم ضبط‌نفس ومرحلهٔ سوم خلیفة‌الله شدن و نیابت الهی ؛ و چون در گفتار سابق نصیحت کرده بود که بسوی عرب رجعت کن واز گرمیٔ صحرا بخور دراین گفتار تشبیهات واستعاراتی ازحالت شترمیگیردکه دربیابان خار میخورد وبارمیبرد ، وازراه صبر وتحمل صاحب استقلال نفس میشود ، وبا زندگانی درصحرا از همهٔ جانوران بیشتر تناسب دارد .

در اطاعت کوش ای غفلت شعار
میشود از جبر پیدا اختیار

ناکس ازفرمان پذیری کس شود
آتش ار باشد زطغیان خس شود

هر که تسخیر مه و پروین کند
خویش را زنجیریٔ آیین کند

باد را زندان گل خوشبو کند
قید بو را نافهٔ آهو کند

میزند اختر سوی منزل قدم
پیش آیینی سر تسلیم خم

لاله پی هم سوختن قانون او
برجهد اندر رگ او خون او

قطرها دریاست از آیین وصل
ذره‌ها صحراست از آیین وصل

باطن هرشی ز آیینی قوی
تو چرا غافل ازین سامان روی

باز ای آزادِ دستور قدیم
زینت پا کن همان زنجیر سیم

شکوه سنج سختی آیین مشو
از حدود مصطفی بیرون مرو

خلاصه اینکه احکام الهی وقانون محمدی‌را اطاعت کن تا از راه این جبر و پابندی بفرایض ، بحرّیّت نایل شوی واختیار حاصل کنی .

پس از آن زمام نفس را بدست آر که اگر فرمانت بر خود روان نباشد از دیگران فرمان پذیر خواهی شد

هر که بر خود نیست فرمانش روان	میشود فرمان پذیر از دیگران
طرح تعمیر تو از گل ریختند	با **محبت** خوف را آمیختند
خوف دنیا، خوف عقبی، خوف جان	خوف آلام زمین و آسمان
حب مال و دولت و حبّ وطن	حبّ خویش و اقربا و حبّ زن
تا عصای لا اله داری بدست	هر طلسم خوف را خواهی شکست
هر که **حق** باشد چو جان اندر تنش	خم نگردد پیش باطل گردنش
خوف را در سینهٔ او راه نیست	خاطرش مرعوب غیر الله نیست
هر که در اقلیم لا آباد شد	فارغ از بند زن و اولاد شد
میکند از ما سوا قطع نظر	مینهد ساطور بر حلق پسر
با یکی مثل هجوم لشکر است	جان بچشم او زباد ارزانتر است
این همه اسباب استحکام تست	پخته ای محکم اگر **اسلام** تست

از اینجا انسان بمرحلهٔ سوّم که نیابت الهی است میرسد وسایهٔ خدا میشود :

نایب حق در جهان بودن خوش است	بر عناصر حکمران بودن خوش است
نایب حق همچو جان عالم است	هستی او ظلّ اسم اعظم است
از رموز جزو و کلّ آگه بود	در جهان قائم بامر الله بود
خیمه چون در وسعت عالم زند	این بساط کهنه را برهم زند
فطرتش معمورو، میخواهد **نمود**	عالمی دیگر بیارد در وجود
صد جهان مثل جهان جزو و کلّ	روید از کشت خیال او چو گل
پخته سازد فطرت هر خام را	از حرم بیرون کند اصنام را
نغمه زا تار وی از مضراب او	بهر حق بیداری او خواب او
شیب را آموزد آهنگ شباب	میدهد هر چیز را رنگ شباب
نوع انسان را بشیر و هم نذیر	هم سپاهی هم سپهگر هم امیر
چون عنان گیرد بدست آن شهسوار	تیز تر گردد سمند روزگار

خشك سـازد هیبت او نیل را — میبرد از مصر اسـرائیل را
از «قُم» او خیزد اندر گـور تن — مرده جانها چون صنوبر در چمن
زندگی را میکند تفسیر نـو — میدهد این خواب را تعبیر نو
هستی مکنون او راز حیات — نغمهٔ نشنیدهٔ ساز حیـات

چنین کسی قائد وپیشوای بشرخواهد شد وادمیان را واجب‌است که سرسپردهٔ اوشوند وبی‌چون وچرا دستورهای اورا بکاربندند :

ای سوار اشهب دوران بیا — ای فروغ دیدهٔ امکان بیا
رونق هنگامهٔ ایجـاد شو — درسواد دیده‌هـا آباد شو
شورش اقوام را خاموش کن — نغمهٔ خود را بهشت گوش‌کن
خیز و قانـون اخوّت سازده — جـام صهبای محبت بازده
ریخت‌ازجورخزان برگ‌شجر — چون بهاران برریاض ما گذر
سجده‌های طفلك وبرنا وپیر — از جبین شرمسار مـا بگیر
از وجود تو سرافرازیم مـا — پس بسوز این جهان سازیم ما

دراینجا بطورمعترضه لازمست توضیحی بدهم : آنها که با علم الهی و حکمت اسلامی آشنائی دارند میدانند که این فلسفه واین اندیشهٔ محمد اقبال چنان نیست که بالمره تازه باشد . حکمای الهی ازقدیم معتقد بوده‌اندکه نفس عاقله عالیترین و شریفترین چیزیست که در آفرینش موجود است و این نفس عاقله باید که نمو کند و بتدریج بحد اعلای کمال برسد . میگفتند کـه ارکان مختلف خلقت (از جمادات و نباتات و حیوانات) دائم حالی بحالی میشوند و هریك از آنها از راه اطاعت کردن از مرتبهٔ بالاتر ترقی میکنند تابآن مرتبه میرسد .

بطوریکه میتوان گفت **ارکان مختلف** نیستند ، بلکه حالات واطوار مختلفِ یك وجودند . تیره ترین و خشن ترین حالات حالت جمادی است ، و بایـد کـه حالتی لطیف تر از آن وجود داشته باشد تا وجود بتواند بجانبِ آن حالت سیر کند . آن حالت لطیف تر حالتِ نباتی‌است . گیاهها از جمادات طالبِ طاعت و اطاعت میشوند ، آن جمادی که تن باطاعتِ گیاه در دهد أجر و مزدمییابد ، و اجر و مزدِ او اینست

که بدرجهٔ گیاهی صعود میکند و شکل و بو و مزه حاصل میکند وقوهٔ نموّکردن و منبسط شدن باو داده میشود. بهمین قیاس حالت و درجهٔ دیگری موجود بود که **حیوان** باشد، واین حیوان نیز از **نباتات** طالب طاعت واطاعت میشود، وآن گیاهی که نسبت بحیوان اطاعت نماید بثواب واجراین اطاعت خودخواهد رسید، وبدرجهٔ حیوانی نایل خواهد شد. مادام که گیاه بود فقط حرکت نمائی داشت، و از جائی بجای دیگر منتقل نمیتوانست بشود، و ازخود اراده نداشت، همینکه گیاه بحیوان بدل میشود صاحبِ حرکتِ انتقالی و حرکتِ ارادی میشود. پس آن گیاهی که ترقی نکند و در عالم نباتی بماند در واقع معذّب و معاقب است. بهمین قیاس ازعالم حیوانی هم **حالت و درجهٔ بالاتری** هست، وآن موجودیست که علاوه برحرکت انتقالی وحرکتِ ارادی قوّه‌ای مافوقِ قوای طبقاتِ دیگر دارد، وآن قوّه عقلست. و این موجود که انسان باشد از حیوانات نسبت بخود طاعت و اطاعت میخواهد. آن حیوانی که تن باطاعت ندهد، بعقاب دچار میشود و در عالم حیوانی میماند. و حیواناتی که از **آدمی** اطاعت میکنند باجر وثوابِ این اطاعت خود میرسند، و ازمرتبهٔ حیوانی بالا رفته بدرجهٔ انسانی نایل میشوند. انسان برتمام موجودات از جماد و نبات و حیوان پادشاه است، و برتمام عالم مسلّط است، ومیتواند همه چیزرا مسخّر خود بسازد. امّا گفتیم که نفس عاقله عالیترین و شریفترین حاصل آفرینش است. و ثابت کردیم که هیچ یك از درجات پائین تر و پست تر و خشن تر ازانسان ضایع نمیماند، باین معنی که نسبت بهریك از آنها رتبه و پلهٔ بالاتری هست که این رتبهٔ پست میتواند بجانب آن سیر کند و بهتر شود. اگر آن درجات پست و خشن ضایع نمانده‌است، چگونه ممکنست که نفس عاقلهٔ باین بلندی وشرافت‌ضایع بماند! پس ناچار رتبه و پلهٔ بالاتری هم هست که **انسان** میتواند بآن صعود کند، وآن رتبهٔ بالاتر از انسان طالب طاعت و اطاعت میشود. برخی از افرادِ انسان از اطاعت سر میپیچند و معصیت میکنند، و بنابرین عقاب و عذاب نصیبِ ایشان میشود و عقاب ایشان اینست که در همان رتبهٔ مردمی میمانند. امّا آنها که تن بطاعت و اطاعت میدهند بثواب میرسند، و همانطور که در درجات پائینتر ثواب اطاعت این بود که

موجود برتبهٔ بالاتر از خود میرسید (یعنی جماد نبات میشد ، و نبات حیوان میشد ، وحیوان انسان میشد) ، ناچار هرانسانی هم که نسبت بصانع خود طاعت و اطاعت کند از درجهٔ مردمی ترقی میکند و برتبهٔ صانع میرسد. صانع عالم نوع انسان را برظاهر آفرینش پادشاه کرده است ، و او را در زمین نایب خود کرده‌است ، واگر انسان دو قوّهٔ علمی و عملی خود را بکار بندد و نسبت بخداوند طاعت و اطاعت کند ، نفس عاقلهٔ او برملك **باطن** صانعِ عالم نیزپادشاه خواهد شد (۱).

این همان معنی است که مولوی در کتاب مثنوی پرورانیده و مکرّر بآن اشاره کرده است ، من‌جمله در آن ابیاتِ معروف که

« از جمادی مردم و نامی شدم وز نما مردم بحیوان سرزدم »

الی آخر ، و همچنین در این ابیات که در موضع دیگر میگوید :

آمده اول باقلیم جماد وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوانی فتاد نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن خاصه در وقت بهار وضیمران
همچو میل کودکان با مادران سرّ میل خود نداند در لبان
باز از حیوان سوی انسانیش میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت تاشدا کنون عاقل ودانا وزفت
عقلهای اولینش یاد نیست هم ازین عقلش تحول کردنیست
تارهد زین عقل پُرحرص وطلب صدهزاران عقل بیند بوالعجب

محمد اقبال که شاگرد و پیرو مولوی است و کتابهای سایر حکمای اسلام را نیز خوانده است همان اندیشه و مفهوم ایشان را در **اسرار خودی** بزبان و

---

(۱) اساس این اندیشه یعنی تصور مراتب سه‌گانه و ترقیات آنها از اوریگنیس Origenes حکیم اسکندرانی است که درقرن سوم میلادی میزیسته ، وفلوطینس وفرفوریوس نیز آنرا پذیرفته بودند ، و از کتب آنها بمسلمین رسید . ناصرخسرو درزادالمسافرین مطلب‌را بتفصیل بیان کرده وعبارات من مقتبس از کتاب اوست .

تعبیر تازه‌ای بیان کرده‌است، و آن انسان کاملی را که عرفا و متصوّفه وصف کرده‌اند و گاهی بلفظ «پیر» خوانده‌اند، باین ابیات توصیف میکند:

هر که در آفاق گردد بوتراب — باز گرداند ز مغرب آفتاب
از خود آگاهی یداللّهی کند — از یداللّهی شهنشاهی کند

و سپس بانسان چنین تعلیم میدهد: —

سنگ شو ای همچو گل نازک بدن — تا شوی بنیاد دیوار چمن
از گل خود آدمی تعمیر کن — آدمی را عالمی تعمیر کن
ناله و فریاد و ماتم تا کجا؟ — سینه کوبیهای پیهم تا کجا؟
در عمل پوشیده مضمون حیات — لذّت تخلیق قانون حیات
خیز و خلاق جهان تازه شو — شعله دربر کن خلیل آوازه شو
با جهان نا مساعد ساختن — هست در میدان سپر انداختن
مرد خودداری که باشد پخته کار — با مزاج او بسازد روزگار
گر نسازد با مزاج او جهان — میشود جنگ آزما با آسمان
بر کند بنیاد موجودات را — میدهد ترکیب نو ذرات را
گردش ایّام را برهم زند — چرخ نیلی فام را برهم زند
میکند از قوّت خود آشکار — روزگار نو که باشد سازگار
درجهان نتوان اگر مردانه زیست — همچو مردان جان سپردن زندگیست
ای ز آداب امانت بیخبر! — از دو عالم خویش را بهتر شمر!
از رموز زندگی آگاه شو — ظالم و جاهل ز غیر الله شو
چشم و گوش و لب گشا ای هوشمند — گر نبینی راه حق برمن بخند
فارغ از اندیشهٔ اغیار شو — قوت خوابیده ای، بیدار شو
سنگ چون بر خود گمان شیشه کرد — شیشه گردید و شکستن پیشه کرد
خویش را چون از خودی محکم کنی — تو اگر خواهی جهان برهم کنی
گر فنا خواهی زخود آزاد شو — گر بقا خواهی بخود آباد شو
از خودی اندیش و مرد کار شو — مرد حق شو حامل اسرار شو

می‌بینید که مدام تحریض و ترغیب بکار و کوشش میکند و از کاهلی و سستی نفس و گوشه گیری و تسلیم شدن بقضا و قدر اجتناب را واجب میشمارد. حتی بجائی میرسد که تقدیر الهی را ساختهٔ دست بشر میداند، باین معنی که انسان میتوانـد از خدا تقدیر دیگری بخواهد، و آنچه‌را که مقدر شده است تغییر بدهـد. در کتاب ضربِ کلیم شعری باردو دارد باین‌مضمون که نباتات وجمادات بتقدیر پای‌بندند ومؤمن فقط باحکام‌الهی‌پا بنداست. ودرجاوید نامه از قول یکی‌ازحکمای کرهٔ مریخ میگوید:

گرزیك تقدیر خون گردد جگر — خواه از حق حکم تقدیـر دگر
تو اگر تقدیر نو خواهی رواست — زانکه تقدیرات حق لاانتهاست
ارضیان نقـد خودی درباختند — نکتـهٔ تقـدیـر را نشناختند
رمز باریکش بحرفی مضمراست: — تواگر دیگرشوی او دیگراست!
خاك شو نـذر هوا سازد تـرا — سنگ شو برشیشه اندازد ترا!
تا بخود ناساختن ایمـان تست — عـالـم افکار تـو زنـدان تست
نوع دیگر بین جهان دیگر شود — این زمین و آسمان دیگر شود

ونیز درجاویدنامه ازقول حلاج نقل میکند که آنچه مردان بزرگ وصاحب همت بلفظ جبر وتقدیر خوانده‌اند غیرازآن چیزیست که ما مردم ضعیف آنرا جبر و تقدیر مینامیم، وبآن رضا میدهیم وتسلیم میشویم:

جبر خالد عالمی برهم زنـد — جبر ما بیخ وُ بن ما بُر کند
کار مردان است تسلیم ورضا — برضعیفان راست ناید این‌قبا!
کارما غیراز امید و بیم نیست — هر کسی‌راهمت تسلیم نیست!
ای که‌گوئی «بودنی‌این بود،شد، — کارها پابند آیین بود، شد»
معنی تقدیـر کـم فهمیده‌ای — نی‌خودی‌را نی‌خدارا دیده‌ای
مرد مؤمن بـاخدادارد نیاز: — «باتوماسازیم، توبا ما بساز»
عزم او خلاق تقدیر حق است — روز هیجا تیر او تیر حق است!

وباز در کتاب اسرار خودی بیان میکند که آنها که خود را اسیر ومقید تقدیر کرده اند طبیعت بندگی دارند، آزاده‌منش آن کسی است که حادثات را بدست

خود بسازد و با قضا و قدرهمکار وهمعنان باشد ، عبد با آنچه پیش آید میسازد ، وحرّ هر آنی چیز نوی میآفریند :

عبدرا تحصیل حاصل فطرتست / واردات جان او بی ندرتست
دم بدم نو آفرینی کار حُرّ / نغمه پی‌هم تازه ریزد تار حُرّ
فطرتش زحمتکش تکرار نیست / جادهٔ او حلقهٔ پرگار نیست
عبدرا ایام زنجیر است و بس / برلب او حرف تقدیر است و بس
همت حُرّ باقضا گردد مشیر / حادثات ازدست او صورت پذیر

وجای دیگر میگوید که آدمی نباید ازخویشتن مأیوس گردد ودرخود بدیدهٔ تحقیر بنگرد. درانسان قوهٔ نظر وملاحظه ومداقّه وبصیرت وبینش وتعمّق آفریده‌اند تابا طبیعت نظربازی کند وواقف شود که جزخوداو درعالم چیزی نیست :

بیا با شاهد فطرت نظر باز / چرادرگوشه‌ای خلوت گزینی؟
ترا حق داد چشم پاك بینی / که ازنورش **نگاهی** آفرینی

ضمیر کُن فکان غیراز تو کس نیست / نشان بی‌نشان غیراز تو کس نیست
قدم بیباکتر نه درره زیست / بپهنای جهان غیراز تو کس نیست

وحتی اینکه هلال ماه باین باریکی وضعیفی که هست قوهٔ این را دارد که راه کمال بپیماید وبتدریج ماه تمامی بشود :

برخود نظر گشا، زتهی دامنی مرنج / در سینهٔ تو ماه تمامی نهاده اند .

بهرحالت ، هر کسی بقدری که ازدست او ساخته است باید کار کند :

سحر در شاخسار بوستانی / چه‌خوش میگفت مرغ نغمه‌خوانی:
« برآور هرچه اندر سینه داری : / سرودی ، ناله‌ای ، آهی ، فغانی ! »

اگر ترا شبنم آفریده‌اند بربرگ گل بنشین، اگرخارت آفریده‌اند بوظیفهٔ خود که خلیدن است عمل کن ، و اگر بتپرست و کافری نیز شایستهٔ بتخانه و زنار شو. بدرون خود هجرت کن ومانند شراب تلخ بیرون آمده جانهارا بسوزان :

دانهٔ سُبحه بزنار کشیدن آموز / گر نگاه تو دوبینست ندیدن آموز

باز خلوتکدهٔ غنچه برون زن چو شمیم — با نسیم سحر آمیز و وزیدن آموز
آفریدند اگر شبنم بی مایه ترا — خیزو برداغ دل لاله چکیدن آموز
اگرت خارگل تازه‌رسی ساخته‌اند — پاس ناموس چمن داروخلیدن آموز
باغبان گر زخیابان تو بر کند ترا — صفت سبزه دگر باره دمیدن آموز
تاتو **سوزنده‌تر و تلختر آیی بیرون** — عُزلت خمکده‌ای گیر و رسیدن آموز

و بآن کسانی که میگویند این جهان در گذراست و حیات آدمی دمی بیش نیست وزندگانی دیگری درپس این عمر نیست میگوید:

جهان ما همه خاکست و، پی‌سپر گردد — ندانم اینکه نفسهای رفته بر گردد
دلی که تاب و تب لایزال میطلبد — کرا خبر که شود **برق** یا**شرر** گردد؟
نگاه.شوق و خیال بلند و ذوق وجود — مترس ازاینکه همه خاك رهگذر گردد
چنان بزی که اگر مرگ ماست مرگ مدام — خدا زکردهٔ خود شرمسار تر گردد.

اصول ومبانی تعلیمات فلسفی وافکاراجتماعی اقبال در دوکتاب **اسرار خودی** و **رموز بیخودی** است، و چنانکه دیدیم در اوّلی میگوید خود را بشناس و بیاب موضوع کتاب دوّمی اینست که چون **خویشتن** خویش رایافتی باید که درملّت خود محو شوی، وبیان میکند که ملّت یك مرد مسلمان جامعهٔ اسلام است نه این مملکت وآن مملکت؛ واین **بیخودی** (یعنی محوکردن و فنا گشتن **خودی** درجامعهٔ اسلامی) نیز درحقیقت ازجملهٔ مراحل تربیت وتهذیب وتوسعه ونشوونمای نفس است، منتهی اینکه‌اینجا نفس **ملی** وخودی **جامعهٔ اسلامی** منظوراست، وآنجا خودی **شخصی** وتعیّن یا هویّت **انفرادی**. میخواهدکه یك جامعهٔ اخوّت اسلامی در جهان تشکیل یابد که‌آزاد ومستقلّ باشد، ورشتهٔ عشق‌خدا وایمان به پیغمبر اجزاء آن بیکدیگر پیوند داده باشد، ومرکزآن کعبه باشد. مطلب خود را باین طریق عنوان میکند که فرد باید باملّت مربوط باشد، و ملّت از اختلاط افراد پدیدار میشود، و ارتباط ملت‌اسلامی بدو رکن است که توحید و نبوت باشد، یأس و خوف و حزن مایهٔ قطع حیاتست و ازالهٔ این امراض بتوحید است، و حق تعالی رسولی بما فرستاد که ما را بر سرّ توحید واقف ساخت، و ما از راه اتّباع اوامر او باهم متحد شدیم، و مقصود

از رسالت او تأسیس حریّت و مساوات و اخوّت درمیان بنی آدم بود، ودین وملّت محمّد از حیث مکان وزمان بلانهایت است، و وطن اساس ملّت نیست، و نظام ملّت بآیین است وآیین ملّت محمّدی قرآن است، ودراین زمانهٔ انحطاط اولیتر آنست که مابگذشتگان اقتدا واز ایشان تقلید کنیم و داعیهٔ اجتهاد نداشته باشیم، پختگی سیرت ملّی منوط باتّباع از آیین الهی است وحسن سیرت ملّی بپیروی کردن ازآداب محمّدی است، و حیات ملی بمرکز محسوسی محتاج است و مرکز ملّت اسلامی مکّه است، و نصب العین این امّت باید حفظ واشاعهٔ توحید باشد، و توسعهٔ حیات ملّت وابسته به تسخیر قوای نظام عالم است، و کمال حیات ملّت از اینجا حاصل میشود که ملّت مثل فرد احساس **خودی** پیدا کند و تولید و تکمیل این احساس از تدوین روایات ملّی و تتبع تاریخ گذشته ممکن میشود، و بقای نوع از ازدواج وامومت یعنی مادری است.

چون در صفحات سابق مبلغی از ابیات **رموز بیخودی** را بمناسبتی نقل کرده ام دراینجا اکتفا باین میکنم که ابیات متفرقی از آن در پی یکدیگر ازمدّ نظر خوانندهٔ عزیز بگذرانم:

فرد را ربط جماعت رحمتست — جوهر او را کمال از ملّتست
تا توانی با جماعت یار باش — رونق هنگامهٔ احرار باش
حرزجان کن گفتهٔ خیر البشر — هست شیطان از جماعت دور تر
فرد میگیرد ز ملّت احترام — ملّت از افراد مییابد نظام
فرد تا اندر جماعت گم شود — قطرهٔ وسعت طلب قلزم شود
در دلش ذوق نمو از ملّتست — احتساب کار او از ملّتست
پخته تر از گرمی صحبت شود — تا بمعنی فرد هم ملّت شود
فرد تنها از مقاصد غافلست — قوتش آشفتگی را مایلست
فطرتش وارفتهٔ یکتائی است (۱) — حفظ او از انجمن آرائی است

در جهان کیف و کمّ گردید عقل — پی بمنزل بُرد از توحید عقل
ملّت از یکرنگی دلهاستی — روشن از یك جلوه این سیناستی

(۱) یعنی از یکتا ماندن دچار انحطاط و انقراض میشود.

قوم را اندیشه ها باید یکی … در ضمیرش مدّعا باید یکی
جذبه باید در سرشت او یکی … هم عیار خوب و زشت او یکی
اصل ملّت در وطن دیدن که چه ؟ … باد و آب و گل پرستیدن که چه ؟
بر نسب نازان شدن نادانی است … حکم او اندر تن و ، تن فانی است
مرگ را سامان ز قطع آرزوست … زندگانی محکم از لا تقنطو است
حقّ تعالی پیکر ما آفرید … وز رسالت در تن ما جان دمید
جوهر ما با مقامی بسته نیست … بادهٔ تندش بجامی بسته نیست
قلب ما از هند و روم و شام نیست … مرز و بوم ما بجز اسلام نیست
مسلمستی دل باقلیمی مبند … گم مشو اندر جهان چون و چند
دل بدست آور که در پهنای دل … میشود گم این سرای آب و گل
تا وطن را شمع محفل ساختند … نوع انسان را قبایل ساختند
روح از تن رفت و هفت اندام ماند … آدمیّت گم شد و اقوام ماند
ملّتی را رفت چون آیین ز دست … مثل خاك اجزای او از هم گسست

گر تو میخواهی مسلمان زیستن … نیست ممکن جز بقرآن زیستن
صوفی پشمینه پوش حال مست … از شراب نغمهٔ قوّال مست
آتش شعر عراقی در دلش … در نمیسازد بقرآن محفلش
از کلاه و بوریا تاج و سریر … فقر او از خانقاهان باج گیر
واعظ دستان زن افسانه بند … معنی او پست و حرف او بلند
از خطیب و دیلمی گفتار او … با ضعیف و شاذ و مرسل کار او

مضمحل گردد چو تقویم حیات … ملت از تقلید میگیرد ثبات
راه آبا رو که این جمعیتست … معنی تقلید ضبط ملتست
بحر گم کردی، زیان اندیش باش … حافظ جوی کم آب خویش باش
ازیك آیینی مسلمان زنده است … پیکر ملت ز قرآن زنده است

اجتهاد اندر زمان انحطاط … قوم را برهم همی پیچد بساط

ز اجتهاد عالمان کم نظر — اقتدا بر رفتگان محفوظتر
طینت پاك مسلمان گوهر است — آب و تابش از یم پیغمبر است
عبرتی ای مسلم روشن ضمیر — از مآل امّت موسی بگیر
داد چون آن قوم مرکز را ز دست — رشتهٔ جمعیت ملت گسست
ما سوا از بهر تسخیر است و بس — سینهٔ او عرضهٔ تیر است و بس

چیست تاریخ، ای زخود بیگانه‌ای — داستانی، قصّه ای، افسانه ای؟
این ترا از خویشتن آگه کند — آشنای کار و مرد ره کند
همچو خنجر بر فسانت میزند — باز بر روی جهانت میزند
شعلهٔ افسرده در سوزش نگر — دوش در آغوش امروزش نگر
شمع او بخت امم را کوکبست — روشن ازوی امشب وهم دیشبست
چشم پر کاری که بیند رفته را — پیش تو باز آفریند رفته را
ضبط کن تاریخ را پاینده شو — از نفسهای رمیده زنده شو
دوش را پیوند با امروز کن — زندگی را مرغ دست آموز کن
سر زند از ماضی تو حال تو — خیزد از حال تو استقبال تو
مشکن، ارخواهی حیات لازوال — رشتهٔ ماضی ز استقبال و حال
موج ادراك تسلسل زندگیست — میکشان را شور قلقل زندگیست

نغمه خیز از زخمهٔ زن ساز مرد — از نیاز او دو بالا ناز مرد
پوشش عریانی مردان زنست — حسن دلجو عشق را پیراهنست
عشق حقّ پروردهٔ آغوش او — این نوا از زخمهٔ خاموش او
آنکه نازد بر وجودش کائنات — ذکر او فرمود باطیب و صلات (۱)
مسلمی کورا پرستاری شمرد — بهره‌ای از حکمت قرآن نبرد
گفت آن مقصود حرف کن فکان — «زیر پای امهات آمد جنان»
قوم را سرمایه ای صاحب نظر — نیست از نقد و قماش و سیم و زر

---

(۱) پیغمبر گفت که ازدنیای شما سه چیز را دوست دارم: زن و بوی خوش ونماز.

مال او فرزندهای تندرست | تردماغ وسخت کوش وچاق و چست
حافظ رمز اخوت مادران | قوت قرآن و ملت مادران

در گفتار راجع باخوت ومساوات وحریت اسلامی حکایتی نقل میکند دربیان این مطلب که درقانون اسلام ازلحاظ حقوق تفاوتی مابین شاه و گدا نیست :

معماری بفرمان سلطان مراد پادشاه عثمانی مسجدی ساخت، مسجد پسند خاطر سلطان نیامد، وفرمود که دست آن معمار را بریدند . معمار شکایت بنزد قاضی برد، واوسلطان را بحضور خود طلبیده فتوی بقصاص کردن داد .

گفت قاضی «فی القصاص آمد حیات | زندگی گیرد باین قانون ثبات
عبد مسلم کمتر از احرار نیست | خون شه رنگینتر از معمار نیست»
پیش قرآن بنده و مولی یکیست | بوریا و مسندِ دیبا یکیست .

و در پیام مشرق قطعه‌ای باین مضمون دارد که آدمی نباید پشت بخدمت خم کند، وهر که تن ببندگی دردهد خوارتر ازسگست :

آدم از بی بصری بندگی آدم کرد | گوهری داشت ولی نذر قباد و جم کرد
یعنی ازخوی غلامی زسگان خوارتراست | من ندیدم که سگی پیش سگی سرخم کرد

اکنون موقع آنست که در بارهٔ کتب دیگر اقبال نیز مجملی عرض کنم .

جاویدنامه چنانکه پیش ازاین اشاره شد داستان سیر او در افلاك و دیدن ارواح گذشتگان است، و از مقولهٔ کومدی الهی دانته(۱) و رسالة الغفران معرّی و امثال اینهاست، و باین دو بیت آغاز میشود :

خیال من بتماشای آسمان بودست
بدوش ماه و بآغوش کهکشان بودست
گمان مبرکه همین خاکدان نشیمن ماست
که هرستاره جهانست یا جهان بودست

وحکایت میکند که شبی بر کنار دریائی نشسته وغرق تفکّر بودم، وغزلی از مولوی باخود میخواندم که :

---

(۱) کومدی الهی Divina Commedia تصنیف شاعر ایتالیائی دانته آلیگیئری Dante Alighieri

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

ناگهان روان مولوی آشکار شد، از او سؤالها کردم واو مشکلات مرا جواب داد، و سپس گفت ازاین ٔنه آسمان مترس، و زمان و مکان را جزحالتی از احوال جان مدان، سپس ٔزروان که روح زمان ومکان است مرا بسیاحت عالم ٔعلوی برد.

در حکایت این سیر روحانی خودرا بلفظ **زنده رود** نام میبرد، و در همه جا مولوی رفیق راه و رهنمای اوست وحالات گوناگون را برای او تشریح میکند. در فلك قمر یکی از عرفای هندی را که معروف به **جهان دوست** بود می بینند، و در وادی یرغمید چهار طاسین نبوّت را می بینند که اوّلی طاسین گوتم (Gautama = یعنی بودّا)، و دوّمی طاسین زرتشت، وسوّمی طاسین مسیح، وچهارمی طاسین محمّد است. در رؤیای تولستوی که طاسین مسیح است دختر فرنگی(۱) بیهودای اسخریوطی(۲) که در رود سیماب شناور است خطاب میکند که « قیمت روح القدس نشناختی » ـ واو جواب میدهد که جرم تو از جرم من سنگینتر است :

عقل و دین از کافریهای تو خوار — عشق از سوداگریهای تو خوار
حکمتی کو عقدهٔ اشیا گشاد — با تو غیر از فکر چنگیزی نداد

در فلك عطارد ارواح جمال الدّین افغانی و سعید حلیم پاشا ظاهر میشوند و با مولوی و زنده رود مدّتی بحث و گفتگو میکنند. سیّد جمال الدّین شرحی درباب خلافت آدم وحکومت الهی و منافع علم وحکمت بیان میکند وپیغامی بملّت روس میفرستد. درفلك زهره شاهد محفل خدایان اقوام قدیم میشودکه اهل فرنگ باعث تجدید حیات آنان شده اند، و روان ٔلردکیچنر(۳) وروح فرعون را دردریای زهره معذّب می بینند. کیچنر عذر میآورد که :

---

(۱) مرادش اروپا و اروپائیان است. (۲) آن حواری حضرت عیسی که بمولای خود خیانت کرد و اورا بدشمنانش فروخت.

(۳) Kitchener فرمانروای سودان و سردار قشون انگلیس در مصر بود، و درافریقا با بوئرها جنگ کرد، وتا رتبهٔ فیلدمارشالی ومنصب وزارت جنگ ترقی کرد.

مقصد قوم فرنگ آمد بلند　　از پی لعل و گهر گوری نکند
سر گذشت مصر و فرعون و کلیم　　میتوان دیدن ز آثار قدیم
علم و حکمت کشف اسرار است و بس　　حکمت بی جستجو خوار است و بس

و فرعون میگوید گرفتم که قبر ما را برای کشف تاریخ گذشته شکافتی ، در تربت متمهدی درویش سودانی چه بود ؟ در فلك مرّیخ می‌بینند که دوشیزه‌ای پیداشده ودعوی رسالت کرده است ، وحکیمی از اهل مرّیخ بیان میکند که این دختر را فرزمرز (که از اعوان و انصار ابلیس است) از خاك اروپا دزدیده و اینجا آورده است ، و سخنان واهی و باطلی میگوید که نظیر یا عین اقوال اهل اروپاست . از جملهٔ خطابه‌های این زن اینست :

ای زنان ، ای خواهران ، ای مادران　　زیستن تا کی مثال دلبران ؟
دلبری اندر جهان مظلومی است　　دلبری محکومی و محرومیست
مرد صیّادی بنخجیری کند　　گرد تو گردد که زنجیری کند
خود گذاریهای او مکر و فریب　　درد و داغ و آرزو مکر و فریب
گر چه آن کافر حرم سازد ترا　　مبتلای درد و غم سازد ترا
همبر او بودن آزار حیات　　وصل او زهر و فراق او نبات
از امومت زرد روی مادران　　ای خنك آزادی بی شوهران

ومعلومست که اقبال مخالف این نوع کلام است . درفلك مشتری ارواح سه تن براو ظاهر میشود که نشیمن بهشتی نخواستند و بسر گردانی جاودانی گرائیدند . اوّلی حلاّج است و دوّمی غالب کشمیری و سوّمی طاهرهٔ قرّةالعین ، هریك از آنها غزلی میخواند ، حلاج میخواند :

زخاك خویش طلب آتشی که پیدا نیست　　تجلّی دگری در خور تقاضا نیست

که یکی ازغزلهای خود اقبال است ؛ غالب یکی از غزلهای خود را میخواند بااین مطلع :

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم　　قضا بگردش رطل گران بگردانیم ؛

وطاهره (کـه درشعر اقبال بلقب خاتون عجم یاد شده است) این غزل بسیار معروف خودرا میخواند :

گر بتو افتدم نظر چهره بچهره رو برو

شرح دهم غم ترا نکته بنکته مو بمو ،

الی آخر، وزنده رود ازهریك ازایشان مشکلی‌میپرسد وجوابی‌میشنود . هنوز از گفتگوی با آنها سیر نشده می‌بینند که عالم تاریك شد ، وعلّتش این بود که ابلیس پدیدار گردید . وصف این ملاقات ونقل‌گفته‌های ابلیس خیلی‌خواندنی وشنیدنیست، وکلیةً اشارات متعددی‌که اقبال در کتب مختلف خودبشیطان کرده است همگی جنبهٔ خاصی دارد، مثلاً این بیت که‌آن رابپروردگار خطاب میکند :

جُرم ما از دانه ای تقصیر او از سجده ای

نی بـآن بیچاره میسازی نـه باما ساختی

درفلك زحل‌روح هندوستان ظاهر میشود و از خائنینی کـه باعث اسارت او شدند شکایت میکند . درآن سوی افلاك ، و قبل از وصول بفردوس ، روان فیلسوف آلمانی نیچه رامی‌بینند که مابین دوعالم‌جای دارد و «عقل‌او باخویشتن‌درگفتگوست» . دربهشت برین قصر شرف‌النّسا بیگم دخترخان بهادر خان حاکم پنجاب را می بینند ، وبا سیّد علی همدانی امیر کشمیر روبرو شده از وی میپرسد که خدا اگر از بنی آدم عمل نیك میخواهد چرا شیطان را آفرید که زشت و بد را در نظرما چنین بیاراید ، واو جواب میدهد که :

بنده ای کز خویشتن دارد خبر — آفـریند منفعت را از ضـرر

بـزم با دیـو است آدم را وبال — رزم با دیـو است آدم را جمـال

خویش را بر اهـرمن بایـد زدن — تو همه تیغ آن همه سنگ فسن

سپس باملا طاهر غنی شاعر کشمیری و برتری هری (۱) شاعـر هندی صحبت میدارد ، و درکاخ سلاطین مشرق بزیارت نادر شاه افشار و سلطان ابدالی افغان وتیپو سلطان ، پادشاه دکن نایل میشود و از جملهٔ خطابهائی که از مقام جمـال و جلال باو میرسد یکی اینست :

(۱) Bhartari Hari

چیست ملت ای که گوئی **لااله ؟** — با هزاران چشم بودن یك نگه
اهل حق را حجّت و دعوی یکیست — «خیمهای ما جدا، دلها یکیست»
ذرّه ها از یك نگاهی آفتاب — یك نگه شو تا شود حق بی حجاب
یك نگاهی را بچشم کم مبین — از تجلّیهای توحید است این
مرده‌ای ؟ از یك نگاهی زنده شو — بگذر از بی مرکزی ، پاینده شو
وحدت افکار و کردار آفرین — تا شوی اندر جهان صاحب نگین

و بعد از آن از باغ جنان مرخص گشته بعالم عودت میکنند .

زبور عجم و **گلشن راز جدید** و **بندگی نامه** هرسه باهم دریك مجلّدانتشار یافته است . اوّلی بدو حصّه تقسیم شده ، و جمعاً ۱۴۱ قطعه و مسمّط وغزل در آنست ، و آن دو کتاب دیگر بصورت مثنوی است . درگلشن رازجدید بسبك محمود شبستری عمل کرده و نه سؤال مطرح نموده و جواب آنها را داده است . سؤالات در باب **فکر وعلم** و **واجب وممکن** و **قدیم ومحدث** و **من کیستم** و **جزو وکل** و **سالك و مرید** و **رمزاناالحق** و **سر وحدت** است ، یعنی سؤالاتی که چند هزار سال است عرفا و حکما و فلاسفه در آنها بحث کرده اند و جوابهای گوناگون بآنها داده‌اند . ذیلاً منتخباتی از این مجموعه از نظر خواننده میگذرانم .

ز برون در گذشتم ز درون خانه گفتم — سخنی نگفته‌ای را چه قلندرانه گفتم !

یارب درون سینه دل با خبر بده — در باده نشئه را نگرم آن نظر بده
خاکم بنور نغمهٔ داود بر فروز — هر ذرّهٔ مرا پر و بال و شرر بده

برعقل فلك پیما ترکانه شبیخون به — یك ذرّهٔ درد دل از علم فلاطون به
آن فقر که بی تیغی صدکشور دل گیرد — از شوکت دارا به ، از فرّ فریدون به
درجوی روان ما بی منّت طوفانی — یك موج اگر خیزد آن موج زجیحون به

یامسلمان را مده فرمان که جان بر کف بنه
یا درین فرسوده پیکر تازه جانی آفرین

یا چنان کن یا چنین !

یا بکش در سینهٔ من آرزوی انقلاب
یا دگرگون نهاد این زمان و این زمین
یا چنان کن یا چنین !

ساقیا بر جگرم شعلهٔ نمناک انداز
دگر آشوب قیامت بکف خاک انداز
او بیک دانهٔ گندم بزمینم انداخت
تو بیک جرعهٔ آب آن سوی افلاک انداز

یاد ایامی که خوردم باده ها با چنگ و نی
جام می دردست من ، مینای می دردست وی !
بی تو جان من چو آن سازی که تارش درگسست
در حضور از سینهٔ من نغمه خیزد پی به پی .
آنچه من در بزم شوق آورده ام دانی که چیست ؟
ـ یک چمن گل ، یک نیستان ناله یک خمخانه می !
زنده کن باز آن محبّت را که از نیروی او
بوریای ره نشینی در فتد با تخت کی !

لالهٔ این چمن آلودهٔ رنگست هنوز
سپر از دست مینداز که جنگست هنوز
فتنه‌ای را که دو صد فتنه بآغوشش بود
دختری هست که در مهد فرنگست هنوز
ایکه آسوده نشینی لب ساحل ، برخیز
که ترا کار بگرداب و نهنگست هنوز

تکیه بر حجت و اعجاز بیان نیز کنند
کار حقّ گاه بشمشیر و سنان نیز کنند
گاه باشد که ته خرقه زره میپوشند
عاشقان بندهٔ حالند و چنان نیز کنند
چون جهان کهنه شود پاک بسوزند اورا
وز همان آب و گل ایجاد جهان نیز کنند
عشق مانند متاعیست ببازار حیات
گاه ارزان بفروشند و گران نیز کنند
تا تو بیدار شوی ناله کشیدم ، ورنه
عشق کاریست که بی آه و فغان نیز کنند

عمرها در کعبه و بتخانه مینالد حیات
تا ز بزم عشق یک دانای راز آید برون
طرح نو می افکند اندر ضمیر کاینات
ناله ها کز سینهٔ اهل نیاز آید برون
چنگ را گیرید از دستم که کار از دست رفت
نغمه‌ام خون گشت و از رگهای ساز آید برون

گفتند «جهان ما آیا بتو میسازد؟»
گفتم که «نمیسازد!» گفتند که «برهم زن!»

ای غنچهٔ خوابیده، چو نرگس نگران خیز
کاشانهٔ ما رفت بتاراج غمان، خیز
از نالهٔ مرغ چمن، از بانگ اذان خیز
از گرمی هنگامهٔ آتش نفسان خیز
از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز
از خواب گران خیز

خورشید که پیرایه بسیمای سحر بست
آویزه بگوش سحر از خون جگر بست
از دشت و جبل قافله ها رخت سفر بست
ای چشم جهان بین، بتماشای جهان خیز
از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز
از خواب گران خیز

خاور همه مانند غبار سر راهیست
یك نالهٔ خاموش و، اثر باخته آهیست
هر ذرّهٔ این خاك گره خورده نگاهیست
از هند و سمرقند و عراق و همدان خیز
از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز
از خواب گران خیز

دریای تو دریاست که آسوده چو صحراست؟
دریای تو دریاست که افزون نشد و، کاست؟
بیگانهٔ آشوب و نهنگست، چه دریاست!
از سینهٔ چاکش صفت موج روان خیز

از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز
از خواب گران خیز

ناموس ازل را تو امینی، تو امینی
دارای جهان را تو یساری تو یمینی
ای بندهٔ خاکی تو زمانی تو زمینی!
صهبای یقین درکش و از دیر گمان خیز
از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز
از خواب گران خیز

فریاد ز افرنگ و دلاویزی افرنگ
فریاد ز شیرینی و پرویزی افرنگ
عالم همه ویرانه ز چنگیزی افرنگ
معمار حرم! باز بتعمیر جهان خیز
از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز
از خواب گران خیز

☆☆☆

زندگی در صدف خویش گهر ساختن است
در دل شعله فرو رفتن و نگداختن است
عشق ازین گنبد دربسته برون تاختن است
شیشهٔ ماه ز طاق فلك انداختن است
سلطنت نقد دل و دین ز کف انداختن است
بیکی داو جهان بردن و جان باختن است
حکمت و **فلسفه** را همت مردی باید
تیغ اندیشه بروی دو جهان آختن است
مذهب زنده دلان خواب پریشانی نیست
از همین خاك جهان دگری ساختن است

نیابی در جهان یاری که داند دلنوازی را
بخود گم شو ، نگه دار آبروی عشقبازی را
من آن علم و فراست با پر کاهی نمیگیرم
که از تیغ و سپر بیگانه سازد مرد غازی را
بهر نرخی که این کالا بگیری سودمند افتد
بزور بازوی حیدر بده ادراك رازی را
اگر یك قطره خون داری ، اگر مشت پری داری
بیا من با تو آموزم طریق شاهبازی را
اگر این کار را کار نفس دانی چه نادانی !
دم شمشیر اندر سینه باید نی نوازی را

بدرگاه سلاطین تا کجا این چهره سائیها
بیاموز از خدای خویش ناز کبریائیها !
بیا بر لاله پا کوبیم و بیباکانه می نوشیم
که عاشق را بحل کردند خون پارسائیها

خود را کنم سجودی ، دیر و حرم نمانده ،
این در عرب نمانده ، آن در عجم نمانده ،
در برگ لاله و گل آن رنگ و نم نمانده ،
در ناله های مرغان آن زیر و بم نمانده ،
بی منزل آرمیدند ، پا از طلب کشیدند ،
شاید که خاکیان را در سینه دم نمانده !

از گلشن راز جدید :

نپنداری که من بی باده مستم — مثال شاعران افسانه بستم
نبینی خیر از آن مرد فرودست — که برمن تهمت شعر و سخن بست

بکوی دلبران کاری ندارم / دل زاری غم یاری ندارم
دل سنگ از زجاج من بلرزد / یم افکار من ساحل نورزد
نهان تقدیرها در پردهٔ من / قیامتها بغل پروردهٔ من
دمی در خویشتن خلوت گزیدم / جهانی لازوالی آفریدم
« مرا زین شاعری خود عار ناید / که درصد قرن یك **عطار** ناید»
بجانم رزم مرگ و زندگانیست / نگاهم بر حیات جاودانیست
زجان خاك ترا بیگانه دیدم / باندام تو جان خود دمیدم
شراری جسته ای گیر از درونم / که من مانند **رومی** گرم خونم
وگرنه آتش از تهذیب نو گیر / برون خود بیفروز اندرون میر !

واز بندگی نامه ، درباب هنرهای امروزی مشرق زمین ، از موسیقی وتصویر وغیره :

از غلامی دل بمیرد در بدن / از غلامی روح گردد بار تن
مرگها اندر فنون بندگی / من چه گویم از فسون بندگی
نغمهٔ او خالی از نار حیات / همچو سیل افتد بدیوار حیات
از نی او آشکارا راز او / مرگ یك شهر است اندر ساز او
ناتوان و زار میسازد ترا / از جهان بیزار میسازد ترا
من نمیگویم که آهنگش خطاست / بیوه زن را این چنین شیون رواست !
نغمه باید تند رو مانند سیل / تا برد از دل غمان را خیل خیل
نغمهٔ روشن چراغ فطرتست / معنی او نقشبند صورتست
نغمه گر معنی ندارد مرده ایست / سوز او از آتش افسرده ایست
« معنی آن باشد که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کورو کر کند / مرد را بر نقش عاشقتر کند » (۱)
مطرب ما جلوهٔ معنی ندید / دل بصورت بست واز معنی رمید
زندگی بی قوّت اعجاز نیست / هر کسی دانندهٔ این راز نیست

---

(۱) این دو بیت از مولوی است .

آن هنرمندی که بر فطرت فزود — راز خود را بر نگاه ما گشود
آفریند کائنات دیگری — قلب را بخشد حیات دیگری
در غلامی عشق جز گفتار نیست — کار ما گفتار ما را یار نیست
دین و دانش را غلام ارزان دهد — تا بدن را زنده دارد جان دهد
یک زمان با رفتگان صحبت گزین — صنعت آزاد مردان هم ببین
خویش را از خود برون آورده‌اند — اینچنین خود را تماشا کرده اند
در من آن نیروی الا الله نیست — سجده ام شایان این درگاه نیست
عشق مردان نقد خوبان را عیار — حسن را هم پرده در هم پرده‌دار
از محبت جذبه ها گردد بلند — ارج میگیرد ازو نا ارجمند
بی محبّت زندگی ماتم همه — کار و بارش زشت و نا محکم همه
عشق صیقل میزند فرهنگ را — جوهر آیینه بخشد سنگ را
گرمی افکار ما از نار اوست — آفریدن، جان دمیدن کار اوست
عشق مور و مرغ و آدم را بس است — «عشق تنها هر دو عالم را بس است»
دلبری بی قاهری جادوگری است — دلبری با قاهری پیغمبری است

هر دو را در کار ها آمیخت عشق
عالمی در عالمی انگیخت عشق .

پیام مشرق را سابقاً معرّفی کرده ، و از ابیات آن در موارد مختلف شاهد آورده‌ام ، در اینجا بنقل یک غزل مستزاد بعنوان **کرم شبتاب** اکتفا میکنم :

یک ذرهٔ بی مایه متاع نفس اندوخت
شوق این قدرش سوخت که پروانگی آموخت
پهنای شب افروخت

وامانده شعاعی که گره خورد و شر رشد
از سوز حیاتست که کارش همه زر شد
دارای نظر شد

پروانهٔ بی تاب که هر سو تگ و پو کرد
بر شمع چنان سوخت که خودرا همه او کرد
ترك من و تو کرد

ای **کرمك شب تاب** سرا پای تو نور است
پرواز تو یك سلسلهٔ غیب و حضور است
آیین ظهور است

در تیره شبان مشعل مرغان شبستی!
آن سوز چه سوز است که در تاب و تبستی؟
گرم طلبستی

مائیم که مانند تو از خاك دمیدیم —
دیدیم تپیدیم ، **ندیدیم** تپیدیم
جائی نرسیدیم!

گویم سخن پخته و پرورده و ته دار
از **منزل گم گشته** مگو ، پای **بره** دار
این جلوه نگه دار.

مسافر داستان مسافرتیست که در **۱۹۳۳ بافغانستان** کرد ، **ومشتمل است** بر شعری خطاب بمردم سرحد ، و قطعات دیگری بعناوین مختلف : درحضور شاه شهید (یعنی تیپو سلطان) و زیارت قبور بابر وحکیم سنائی وسلطان **محمود** غزنوی واحمد شاه بابا ، وشعری خطاب بسلطان ظاهر شاه افغان . این کتاب با کتاب دیگری چاپ شده‌است موسوم به **پس چه باید کرد ای اقوام شرق ؟** — و آن‌مثنوی کوتاهیست درباب حملهٔ ایتالیا برخاك حبش ، وعلاوه برآن ، اشعاری دارد بعناوین : حکمت موسی و حکمت فرعون ولااله الاالله و فقر و مرد آزاد و اسرار شریعت . این چند بیت را از آن دو کتاب نقل میکنم :

امّتان را زندگی جذب درون — کم نظر این جذبه را گوید جنون
مؤمن از عزم و توکّل قاهر است — گر ندارد این دو جوهر کافر است

عصرما مارا ز ما بیگانه کرد | از جمال مصطفی بیگانه کرد
تا خودی در سینهٔ ملت بمرد | کوه کاهی کرد و باد اورا ببرد
یوروپ(۱) از شمشیر خود بسمل فتاد | زیر گردون رسم لادینی نهاد

زمانه کهنه بتان را هزار بار آراست | من از حرم نگذشتم که پخته بنیاداست
درون دیده نگه دارم اشك خونین را | که من فقیرم واین دولت خداداداست

ارمغان حجاز که بعد ازمرگ اقبال انتشار یافت بدو زبان است، سه ربع آن فارسی است و یك ربعش اردو. قسمت فارسی آن عبارت از ۳۹٤ دوبیتی است در موضوعهای گوناگون ازقبیل خودی وانا الحق وصوفی وملا وشعرای عرب وخلافت وملوکیّت و ترك عثمانی ودختران ملّت و تعلیم و تلاش رزق وجبرواختیار و موت و ابلیس. واینك منتخبی ازآنها:

جهان ازخود برون آوردهٔ کیست؟ | جمالش جلوهٔ بی پردهٔ کیست؟
مرا گوئی که از شیطان حذر کن | بگو با من که او پروردهٔ کیست.

متاع من دل درد آشنای است | نصیب من فغان نارسای است
بخاك مرقد من لاله خوشتر | که هم خاموش وهم خونین نوای است

نداند جبرئیل این های وهو را | که نشناسد مقام جستجو را
بپرس از بندهٔ بیچارهٔ خویش | که داند نیش و نوش آرزو را

مسلمان فاقه مست وژنده پوش است | زکارش جبرئیل اندر خروش است
بیا نقش دگر ملّت بریزیم | که این ملت جهان را باردوش است

مریدی فاقه مستی گفت با شیخ | که «یزدان را زحال ما خبر نیست
بما نزدیکتر از شه رگ ماست | ولیکن از شکم نزدیکتر نیست»

بدن واماند و جانم درتگ وپوست | سوی شهری که بطحا در ره اوست
تو باش اینجا و با خاصان بیامیز | که من دارم هوای منزل دوست

امیر کاروان آن اعجمی کیست؟ | سرود او بآهنگ عرب نیست

(۱) یعنی اروپا. هندیها کلمه را از انگلیسی گرفته‌اند وما از فرانسه.

زند آن نغمه کز سیرابی او
خنک دل در بیابانی توان زیست

دل خودرا اسیر رنگ و بو کرد
تهی از ذوق و شوق و آرزو کرد
صفیر شاهبازان کم شناسد
که گوشش باطنین پشه خو کرد

شبی پیش خدا بگریستم زار :
«مسلمانان چرا زارند وخوارند ؟»
ندا آمد : « نمیدانی که این قوم
دلی دارند و محبوبی ندارند ؟ »

نه شعر است اینکه بروی دل نهادم
گره از رشتهٔ معنی گشادم
بامّیدی که اکسیری زند عشق
مس این مفلسان را تاب دادم

تو گفتی : از حیات جاودان گوی
بگوش مرده ای پیغام جان گوی .
ولی گویند این ناحقشناسان
که : تاریخ وفات این وآن گوی !

غریبی دردمندی نی نوازی
ز سوز نغمه‌ای در خود گدازی
تومیدانی چه میجوید چه خواهد :
دلی از هر دو عالم بی نیازی

می از میخانهٔ مغرب چشیدم
بجان من که درد سر خریدم
نشستم با نکویان فرنگی
از آن بی سوزتر روزی ندیدم

غریبم در میان محفل خویش
توخودگوبا که گویم مشکل خویش
از آن ترسم که پنهانم شود فاش
غم خودرا نگویم با دل خویش

نگیرد لاله وگل رنگ و بویم
درون سینه ام مُرد آرزویم
غم پنهان بحرف اندر نگنجد
اگر گنجد چه گویم با که گویم !

چو رومی در حرم دادم اذان من
از او آموختم اسرار جان من
بدور فتنهٔ عصر کهن او
بدور فتنهٔ عصر روان من

خدا آن ملّتی را سروری داد
که تقدیرش بدست خویش بنوشت
بآن ملّت سروکاری ندارد
که دهقانش برای دیگران کشت

انا الحق جز مقام کبریا نیست — سزای او چلیپا هست یا نیست ؟
اگر فردی بگوید سرزنش به — اگر قومی بگوید ناروا نیست !

ببند صوفی و ملاّ اسیری — حیات از حکمت قرآن نگیری
بآیاتش ترا کاری جز این نیست — که از یاسین او آسان بمیری

بکام خود دگر آن کهنه می ریز — که با جامش نیرزد ملک پرویز
ز اشعار جلال الدّین رومی — بدیوار حریم دل بیاویز

بگیر از ساغرش آن لاله رنگی — که تأثیرش دهد لعلی بسنگی
غزالی را دل شیری ببخشد — بشوید داغ از پشت پلنگی

نصیبی بردم از تاب و تب او — شبم مانند روز از کوکب او
غزالی در بیابان حرم بین — که ریزد خندهٔ شیر از لب او

خیالش با مه و انجم نشیند — نگاهش آن سوی پروین ببیند
دل بیتاب خود را پیش او نه — دم او رعشه از سیماب چیند

ز رومی گیر اسرار فقیری — که آن فقر است محسود امیری
حذر زان فقر و درویشی که از وی — رسیدی بر مقام سر بزیری

می روشن ز تاك من فرو ریخت — خوشا مردی که در دامانم آویخت
نصیب از آتشی دارم که اوّل — سنائی از دل رومی برانگیخت

در صد فتنه را برخود گشادی — دو گامی رفتی و از پا فتادی
برهمن از بتان طاق خود آراست — تو قرآن را سر طاقی نهادی !

نگه دارد برهمن کار خود را — نمیگوید بکس اسرار خود را
بمن گوید که از تسبیح بگذر — بدوش خود برد زنّار خود را

نهنگی بچهٔ خود را چه خوش گفت: — « بدین ما حرام آمد کرانه

بموج آویز و از ساحل بپرهیز — همه دریاست مارا آشیانه »

پریشان هردم ما از غمی چند — شریك هرغمی نامحرمی چند
ولیکن طرح فردائی توان ریخت — اگر دانی بهای این دمی چند

برون کن کینه را ازسینهٔ خویش — که دود خانه از روزن برون به
ز کشت دل مده کس را خراجی — مشو ای دهخدا غارتگر ده !

بشر تا از مقام خود فتادست — بقدر محکمی او را گشادست
گنه هم میشود بی لذت و سرد — اگر ابلیس تو خاکی نهادست

مشو نخچیر ابلیسان این عصر — خسان راغمزه‌ای‌شان سازگاراست
اصیلان را همان ابلیس خوشتر — که یزدان دیده‌وکامل عیاراست

حریف ضرب او مرد تمامست — که آن آتش نسب والامقام‌است
نه هرخاکی سزاوار نخ اوست — که صید لاغری بروی‌حرام‌است

مقام شوق بی‌صدق و یقین نیست — یقین‌بی‌صحبت روح‌الأمین نیست
گر از صدق و یقین داری نصیبی — قدم‌بیباك نه، کس‌در کمین نیست

بهشتی بهر پاکان حرم هست — بهشتی بهر ارباب همم هست
بگوهندی‌مسلمانرا که‌خوش‌باش — بهشتی فی سبیل الله هم هست

☆☆☆

حسن‌الختام‌را بمشك این‌ابیات که از **جاوید نامه** است دماغ‌جان خواننده‌را معطّر میکنم :

زنده‌ای یا مرده ای یاجان بلب ؟ — از سه شاهد کن شهادت را طلب
شاهد اول **شعور خویشتن** — خویش را دیدن بنور خویشتن
شاهد ثانی **شعور دیگری** — خویش را دیدن بنور دیگری
شاهد ثالث **شعور ذات حق** — خویش را دیدن بنور ذات حق

پیش این نور ار بمانی استوار — حیّ وقائم چون خدا خودرا شمار
بر مقام خود رسیدن زندگیست — ذات را بی پرده دیدن زندگیست
مرد مؤمن در نسازد با صفات — مصطفی راضی نشد الاّ بذات
چیست معراج؟ آرزوی شاهدی — امتحانی رو بروی شاهدی
شاهد عادل که بی تصدیق او — زندگی‌ما راچوگل‌را رنگ وبو
در حضورش کس نماند استوار — ور بماند هست او کامل عیار
ذرّه‌ای ازکف مده تابی‌که هست — پخته‌گیر اندرگره تابی که هست
تاب خودرا برفزودن‌خوشتراست — پیش‌خورشیدآزمودن‌خوشتراست
پیکر فرسوده را دیگر تراش — امتحان‌خویش‌کن **موجود** باش
اینچنین **موجود** محموداست‌وبس — ورنه نار زندگی دود است و بس

☆☆☆

قصدم این بود که مجملی در احوال وعقاید واشعار محمد اقبال‌لاهوری بنویسم و او را بهموطنان خود بشناسانم تا بدانند در این عصری که در خود ایران شاعری و گویندگی نیز بتنزّل وانحطاط میرود در مملکت همسایهٔ ما شاعری بزرگ که هم‌دارای افکاربلند است، وهم صاحب ذوق وقریحهٔ خارق‌العاده است، وهم علوم ومعارف‌قدیم و جدید را فرا گرفته است، هشت مجموعهٔ شعر فارسی اشاعه داده است که نام او را در اروپا و آمریکا مشهورساخته، وباعث رونق ادبیّات فارسی گردیده، و بازارتحصیل زبان فارسی را در هندوستان از نو گرم کرده است. امّا با آنکه رشتهٔ سخن درازتر ازاندازه‌ای‌که ازپیش گرفته بودم‌شده‌است‌می‌بینم که هنوزحقّ‌مطلب‌را ادانکرده‌ام. امید وآرزو دارم که روزی بطبع و نشر کلّیات فارسی اقبال مبادرت کنم، ولی اگر این توفیق بنده را دست ندهد از کسان دیگری که باین کار همّت گمارند یك‌توقّع دارم: از جنونی که در ایران ازعهد محمد گلندام پیدا شده است که میخواهند کلّیهٔ اشعار هرسراینده‌ای بترتیب حروف هجائی قوافی مرتب‌سازند (وحتّی ابیات‌مثنوی

برخی از شعرا را برحسب قافیه دنبال یکدیگر می آورند) حذر کنید، ومجموعه‌های فارسی اشعار اقبال را درست بهمان نظم وقاعده‌ای که تحت نظر خود او چاپ ومنتشر شده است طبع کنید، و حاشیه هائی را که او باردو براشعار خود نوشته است ترجمه کرده در چاپ خود بگذارید، وحواشی وتوضیحات دیگری نیز که از برای خوانندهٔ ایرانی لازم میشود بر آن بیفزائید، واگر میخواهید که خوانندگان بتوانند بآسانی ابیات را بیابند فهرستهای متعدد، مثل فهرست موضوعات وفهرست قوافی، برای کلّیهٔ کتب ترتیب دهید.

پیوستگی نژادی، و بستگی لسانی، و علاقهٔ دینی، واتّصال معرفتی، ورابطهٔ سیاسی وتجارتی ما با مردم پاکستان وهندوستان بیش از آنست که آن را بتوان درذیل رساله‌ای که راجع بیکی از مردم آن سامانست توصیف وتشریح کرد. فقط از لحاظ زبان فارسی هم که بمطلب نظر کنیم موضوع قابل آنست که چندین کتاب در بارهٔ آن نوشته شود. وخود اهل هندوستان نوشته اند: حتی در باب زبان فارسی که در دربار سلاطین مغول (یعنی نوادگان امیرتیمور گورکان) شیوع داشت چندین مجلّد کتاب تألیف کرده اند. وحال آنکه ما حتی در بارهٔ تاریخ و جغرافیای سراسر آن سرزمین وسیع هم یك جلد کتاب نداریم.

الحال که این مملکت عظیم آسیا مستقل شده است (هرچند که بادام دو مغز از کار بیرون آمده است) دیگر بهانه نداریم که بگوئیم «نمیگذارند ما با اهل هند رابطه‌ای داشته باشیم». در این دویست سالهٔ اخیر همین قدر هم که زبان فارسی درهند بکلی فراموش نشده است بعلّت علاقه و همت خود هندیها بوده است. این سرزمین پهناور عن قریب مهمترین ومقتدرترین ناحیهٔ آسیا خواهد شد، واگر از لحاظ مصالح ومنافع مادّی هم باشد سزاوار است که مارشتهٔ مودت وارتباط باپاکستان وهندوستان را استوارتر کنیم، ومخصوصاً در ترویج زبان فارسی درمیان برادران مسلم وهندوی خود بذل جهد نمائیم. از کتب فارسی که بخط نستعلیق خوب چاپ شده است برای ایشان بفرستیم، و از کتب خوب فارسی که ایشان انشا کرده‌اند عده‌ای را در ایران بطبع برسانیم. ازدولت پاکستان و هندوستان خواهش کنیم که هرساله عده‌ای را برای

تعلّم زبان فارسی بایران بفرستند که درمدارس ما درس بخوانند (بشرط آنکه بایشان فارسی فصیح شیرین بیاموزیم ، نه آن زبان کج و معوجی‌را که برخی از هموطنان ما باسم فارسی بقالب میزنند) ، و خود ماهم هرساله جمعی‌را برای تحصیل بآن دو کشور بفرستیم. چندین مترجم داشته باشیم‌که اردو والسنهٔ مختلف هندی‌را خوب فرا گرفته باشند و کتابهای مهم اقوام هندرا بفارسی ترجمه‌کنند . انجمن روابط فرهنگی ایران وپاکستان ، وایران و هندوستان ، داشته باشیم . فضلا و دانشمندان و گویندگان و نویسندگان آن دو مملکت را دعوت کنیم بایران بیایند و یکی دو ماهی مهمان ما باشند ودرمدارس ما خطابه ایراد کنند ودرس بدهند ، وادبا وعلمای ما نیز بدیدار و سیاحت آن سرزمین بروند . . .

امّا دریغ !

جمله درجنب و جوش و ما خاموش
همه در کشت و کار و ما بیکار

غلطنامهٔ رسالهٔ «اقبال لاهوری»

باوجود اهتمام کاملی که سه تن از دوستان گرامی واعضای مطبعه مجلس در تصحیح وچاپ این رساله مبذول داشته‌اند با کمال تأسف مشهود شد که بعضی اغلاط در آن راه یافته است. آنچه ذیلاً ذکر میشود اهمّ آنهاست :ـ

صفحه	سطر	چنین خوانده شود	صفحه	سطر	چنین خوانده شود
۷	۱۷	آینشتاین	۲۶	۲۵	Faust
»	۲۴	Schopenhauer	۳۲	۱۸	ادراك نمی کند :
۸	۱۵	اقوام شرق ؟»	۳۶	۲۴	قرن هشتم میلادی
۱۴	۱۶	تنم گلی	۵۱	۱۷	بُر کند
۱۸	۲	آگاهی بسرّ	۵۳	۲۰	اجزاء آن را
۱۹	۱۳	پردهٔ محمل	۶۱	۱۶	سخن نگفته‌ای را
۲۲	۲۲	عقل در کوهی	۶۲	۲	یاد گر گون کن
۲۶	۲۴	Schopenhauer			

با کمال تأسف باید اقرار کنم که اشتباهی نیز از خود بنده سرزده است که در صفحات ۱۰ و ۵۹ میرزا اسدالله غالب‌را کشمیری خوانده‌ام، وحال آنکه‌وی در ۱۲۱۲ در اگره متولدشد، وچون متوطّن دهلی بود به دهلوی معروف گردید، ودر ۱۲۸۵ بهفتاد سالگی درگذشت (منقول از مراسلهٔ دوست من آقای اسلم‌ملك‌پاکستانی).

وچون از اینکه درصفحهٔ ۳ اورا با غنی‌جفت آورده‌ام ممکنست تصوّر شود که این دونفر همزمان بوده‌اند توضیح میدهم که ملا محمد طاهر غنی‌کشمیری درسال هزار و هفتاد ونه (۱۰۷۹) وفات یافت و بنا برین دویست سالی برغالب تقدّم زمانی داشته است.

لندن، مجتبی مینوی